ای آرزوی من

بقلم جواد فاضل

چاپ چهارم

ناشر





کانون معرفت ـ تهران ـ لاله‌زار
تلفن ۳۲۴۳۷

چاپخانه خرمی تهران ـ لاله‌زار

۱۲۲۶۰

« ای بخت تیره سایه غم بر سر تو باد »
« کاین سرگذشت ماست که آسان ز سر گذشت »

شما که « ای آرزوی من » را می خوانید خواه ناخواه خود را در میان طوفان پرطلاطم دریای عمیق وژرف روح زن خواهید دید ... در موج خیز این طوفان . آشفتگیها و بی قراری ها. خشم ها و خشونت ها . بعد گذشت ها و فداکاریهائی را میبینید که از معجون آنها دست هنرمند و فکر روشن دوست دانشمند ما (فاضل) سرگذشت دلنشین (ای آرزوی من) را بوجود آورده است .

سرگذشت شیرین ((پری)) که در تعقیب آرزوی خود تهران پرغوغا را ترک میکند و بربال احلام و آرزو نشسته . هوا را میشکافد و با شما از اروپای باعظمت صحبت مینماید یکی از هزاران صحنه واقعی زندگی زنان خودمان است که ظلمت بیم و فروغ امید درسایه روشن های آن خودنمائی میکند و شعله آه و نوشخند نشاط و سیل اشك و جوی خون درخلال سطور آن واقعیت زندگی روحی و اجتماعی ملت ما را نشان میدهد .

این سایه تحسر و تأثر روح دردمند يك زن ایرانیست که گاه اوراق کاغذ را آنقدر تاریك و مظلم میکند که چشم شما بیاری اشك بآن روشنی میدهد ...

این عصیان روح و التهاب دل يك زن هموطن شماست که دل شما را می گدازد و پشتتان را میلرزاند .

زنان ما ... چه درلوای قدرت و عظمت تمدن و تجدد دنیاپسند امروز و چه درزیر پرده سیاه و مرك آوری که کفن زندگی و گور آرزوهای آنهاست همگی دلهای روشن و پراحساس دارند و تأثرات آنها که تاحدی قیود را شکسته وگاه هم با بی بندوباری دست درگریبانند و تحسرات اینها که حصار ظلمت حجاب روحشان را بخاموشی میکشاند هردو بوجود آورنده هنر است .

هنری که درآن خنده ، نشاط و ناله دردآمیز زنان قطران بیقراریها و شوریدگیهای زن ایرانی است و عقب ماندگیها و دردمندیهای ملت ما را بر خمان می کشانند .

خیال زن در اوزان لطیف و قوافی محکم شعر باعث شور و شوق دلها و ملهم روح شاعر است ...

تفکر زن درصحنه های واقعی و دائمی زندگی ما ملال انگیز و دردآورترین حقایق جانخراشی را بوجود میاورد که (فاضل) جوان و حساس هم ازعصاره این دو، کتاب (ای آرزوی من) خودرا تهیه و نثار اجتماعی میکند که عقب ماندگی های زن و محرومیت های توده آن اگر هیچ خاصیتی نداشته باشد لااقل امروز شرائط مناسبی برای هنرمندان بوجود میاورد که عمیق تر بیاندیشند ... بیشتر بسوزند ، ظریف تر بنویسند . وچه بسا برای فردا هم اساس سعادتها بروی خاکستر این سوز و ساز ها گذارده شود.

پروین دولت آبادی
تهران - ۱۶ر۸ر۲۷

ای آرزوی من



مقدمه

- ... دیگر بس است . خسته شدید برگردید .

« پری » راست میگوید . خسته شدیم . برگردیم ، آخـر تا کجا بدنبال کاروان عشق درخاك غربت بـدویم وتاکی در موج خونهای بیگانه فرو رویم و چقدراز دفتر قلب مردم صفحه صفحه برداریم وکتابی غرقه بخون را درپیش چشمان قشنك شما بگذاریم ؟ مگردر ایران عزیز خودمان ، دراین سرزمینی که ایمان فلك برباد داده میشود ، عشق واشك نیست ، دل و دلبر نیست ، هوس وآرزو نیست ؟

« پری » دور نمای زیبای تهران راکـه در پرتو خیره کنندهٔ برق به عظمت دریائی لبریز ازطلای گداخته موج میزد بمن نشان داد .

شب بود شب باشکوه ونازنیننی بود ، شب شمیران بود :

- آنجا تابخواهی کام وناکامی ، غم و شادی ، ماتم وعروسی است . پس چه حاجت که از اروپا وامریکا سخن بگوئیم ؟ چه حاجت که شمع خودرا درشبستان همسایه بیفروزیم ؟ چرابا پای پیاده اینقدر دور برویم ؟ دخترك یك هفته پیش از آنروز بعهد خودوفا کرد وسرگذشت غم انگیز خویش رابمن سپرد تامن این امانت عزیز رابشما بسپارم .

این افسانه ایست که افسانه نیست . این یك حقیقت دردناك ، یك غم بی انتها یك رنج لذت بخش و آسمانیست . این سرگذشت « پریچهر » این تب و تاب قلب دوشیزه ای دلاراست که دخترشهر ما ودلبر کشورماست بالاخره این آرزوی خاك شده وجوانی برباد رفته وتشنگی به آب نرسیده یك دخترك شیدا و شیفته است که بادست لرزان خودبشما تقدیم میدارد . این یادبود را عزیز بشمارید که از گمشده عزیزی برجای مانده است . آری ازیك گمشده عزیز ...

جواد فاضل

بیداری نابهنگام

چه میدانم : ازسرگذشت من چه میپرسید ؟ بانام من‌چکار دارید ؟ من فقط می توانم اسم کوچکم را برای شما اظهار نمایم و اگرهمین « اسم کوچك » کافیست فرض‌کنید این (پریچهر) است‌که دارد شرح پریشانی و قصه بی سر و سامانی خود را برایتان تعریف میکند . پدرم را در آن دنیا ازدست دادم و فکر کنید دختری که هنوز چشم بدین جهان نگشوده پدرش چشم‌از این جهان فروبندد تاکجا باید ناکام وتیره بخت باشد .

من هنگامی بدنیا آمدم که یکماه پیش پدرم از دنیا رفته بود ، ولی غم بی پدری‌را نچشیده‌ام ، چون دردریای نورو نعمت غرق بودم.

ما دو نفر بودیم‌که بی بهره‌از مهر پدر ، درآغوش محبت یك‌مادر پرورش میشدیم . یك مادر ، یك فرشته رحمت یك بهشت پربرکت ، یك آسمان روشنائی وصفا وحقیقت . وی برای ما ، هم‌مادر وهم‌پدربود .

من خواهر (او) بودم و(او) برادر من بود . او هشت سال ازمن بزرگتر وهشت بهارازمن شکفته تروشاداب‌تربود .

او مرا بکودکستان میرسانید وبازوبیازوی من‌افکنده تادردبستان بهمراهم می‌آمد وروزها درکنار هم مینشستیم و با کمك او درس ومشق خود را حاضر میکردم وشبهادرآغوش اومی‌آرمیدم وبالاخره بخاطراوزنده بودم .

دست تقدیرکه بیرحمانه دامن پدررا از دستم ربود ، برمن رحم کرد وپنجه مرا درپنجهٔ مهرپرور برادری مهربان‌گذاشت .

شادمان بودم‌که برادرم ازمن بزرگتر است ومیتواند مرا در سایهٔ حمایت وغیرت خودپناه دهد .

دلم خوش بودکه مادرم زنده است ووی در زلزله ها وتشنجات حوادث پشتیبان من خواهد بود .

درآنموقع که من دردبستان درس میخواندم پیداست‌کودکی هشت‌ونه ساله بیش نبودم ، اما بیاد دارم‌که بااحساسات زنانه بیش‌و کم آشنابودم .

دوشیزگان همسال من اگرچه تااین اندازه بیدار نبودند، ولی‌گاهی که نام (رحمت) برادر قشنگم را بزبان میراندند قلبم میسوخت و خیالم ناراحت میشد . بی‌جهت ، بی سبب خود را دلتنگ میدیدم و احیانا در پرده های محرمانه دلم آرزو میکردم که خوب بود اساسا برادر نداشتم تا دختران مردم بدو چشم طمع بدوزند وکمی‌که بزرگتر شدم وبه رسوائی آرزوی خود پی‌بردم ، محرمانه بر این تمایل پنهانی ، برفکر اینکه هر وقت (منیر) و (آذد) از زیبائی برادرم صحبت میکنند حوصله‌ام سر می رود لعنت میفرستادم و خودم را نفرین میکردم ، اما درعین حال از تلقین نفس خوشم نمی‌آمد ، درعین حال دلم ازحسرت و حسد

مالامال بود .

بالاخره یك‌روز طاقتم‌طاق شد و پیش‌مادر پرده‌ازاین راز پنهان برداشتم چون راستی میدیدم معنی ندارد کـه از علاقه دختران دیگر نسبت ببرادرم رشك ببرم گفتم :

ـ مامان،مثل‌اینکه دلم نمیخواهدداداشم بااین دخترهای لوس‌عروسی کند نمیتوانم ، بخدا نمیتوانم ببینم برادرم‌این‌دخترها رادوست بدارد .

مادرم باخنده‌غم‌آلودی گفت :

ـ آخر پری‌جان‌مگر نمیدانی «خواهرشوهر» ها احیانا دست «مادرشوهر» هارا ازپشت می‌بندند نکندکه . . .

وبعددر غرقابی‌از اندیشه‌های بی‌پایان فرورفت .

خداوندا ! این‌چه فکرمنحوسی است‌که مغز مرافشار میدهد ؟ این‌چه حسد بی‌معنی د چه‌همچشمی ورقابت کودکانه است‌که من‌نسبت‌بحق مشروع‌مردم‌میورزم؟ برادرم ، برادرعزیزم؛ کسی‌که بااوهمچون یك‌روح در دوبدن بودم ؛ بالاخره‌هر چه‌وهرکه هست‌مال مردم‌است . مال‌یك دوشیزه بیگانه‌است‌که خدا واجتماع هردو همسری آنان را تجویزمیکنند . بنابراین‌چه معنی‌داردکه ازجریان‌طبیعت وحکومت اجتماع ناراضی باشم ؟

* * *

آن‌روزراخوب بیاددارم . آن‌روز ، روزدوم مهرماه ۱۳۱۷ بودومن‌تازه بکلاس وم دبیرستان‌قدم‌گذاشته بودم .

آن‌روزروزخوبی بودروزی بودکه‌من‌برای نخستین‌بار با «پروانه» و «ناهید» دوست شده بودم .

این‌دو دوشیزه قشنك‌ازولایات شمالی‌آمده بودند ـ مثلااز «رشت» وبسیار باهم صمیمی‌وهمرازبودند .

مدتی‌همه فکرمیکردندکه این‌دودختردوخواهر ، دوخواهر دلسوزودلنواز همدیکرند ، ولی‌خودم محرمانه اطلاع یافتم که‌باهم خواهر نیستند و ممکن است دخترعمو یادختر خاله‌همدیگر باشند .

«پروانه» دختر شیطـانی بود ؛ ازآن شیطان های درجه‌یك ؛ امانـاهید بچه‌ای‌آرام وتودار بنظرمیرسید .

«پروانه» قلم‌توانائی داشت خوب‌فکر میکردوخوب می‌نوشت .

انشاء این‌دختر خانم‌درکلاس ماوشاید درمدرسه‌ما ازهمه‌گوی سبقت می‌ربود .

راستی‌یادم نبودکه بگویم مادرکدام دبیرستان درس‌می‌خواندیم .

ازخیابان روحپرور «امیریه» روبپائین بروید . بازهم‌بروید . ازآنجاکه شاگرد شوفرها بالحن داش‌مآبی خود فریـاد میکشند : «ته امیریه» از آنجا هم بسوی ایستگاه پیش بروید و هنوز نرسیده باستاسیون طرف دست‌چپ شما باغ‌باصفا وبهشت منشی‌در حاشیه خیابان دامن گسترده کـه درختان بلند وبر شاخ وبرگش ازپشت دیوار گردن کشیده وپیش پای پیاده‌ها برك می‌افشانند و درش

هم بروی خیابان باز میشود.
اینجا را تماشا کنید. اینجا از دیرباز مدرسه بوده و اکنون‌هم مدرسه است. اینجا امروز دبیرستان «باستان» است، ولی درآن‌روزگار فرخنده که‌ما درس میخواندیم، اینجا را، این مدرسه‌را دبیرستان«ژاله» مینامیدند.
دبیرستان ژاله از تمام مدرسه‌های دخترانه شهر بخانه‌ما نزدیکتر بود و بااینکه خیلی زیاد هم فاصله درمیان نبود، نمیدانم چرا «رحمت» رضا نمیداد که من تنها بدبیرستان بروم. رحمت هنوز بچه بود یا مرا بچه می‌پنداشت.
رحمت عزیز همه‌روزه خواهرش را تا در دبیرستان بدرقه میکردو بعد خودش بمدرسه میرفت.
منزل ما کجا ودانشکده ادبیات کجا؛ از امیریه تا بهارستان‌طفلك بخاطر من‌غالبا ازکار های‌تحصیلی خود عقب میماند واحیانا مهمان خودرا تنها میگذاشت وراضی نبود بگذارد (پری) تنها بمدرسه برود.
از خدا پنهان نیست و از شما که سرنوشت شوم مرا میخوانیدچه پنهان‌کنم من از این علاقه ساده، از این‌مهر برادری که(رحمت) درحق‌من بکارمیبرد هم لذت میبردم وهم رنج میکشیدم.
خوشم می‌آمد که برادرم، برادر عزیز و دوست داشتنی و دلنوازم‌اینقدر در فکر من است که نمیگذارد تنها بدبیرستان روم و ناراحت بودم درآن‌موقع که شیطان بمن میگفت: «نکند که «یارو» با یکی از هم کلاسهای تو روی هم ریخته باشد.»
ای خدا! چه شب‌ها تا سپیده‌دم میان این دو فکر، میان این بهشت و آن دوزخ بیدار بودم‌وبقول سعدی «چه خیالها گذرکرد وگذر نکرد خوابی» بالاخره شام سیاه من بسپیده صبح منتهی نشد وپرتو امید بجانم نیفتاد که نیفتاد
(پروانه) دختری شیدازده و آشفته بود، اهل قلم وذل وذوق بود وخیال من بیشتر از این‌لحاظ ناراحت‌بودکه اگررحمت دربین دوستانم‌سروسودائی‌داشت سرو سودای او درگرو پروانه خواهد بود.
بارها تصمیم گرفتم و بخودم جرأت دادم وباهول‌وهراس وغرورو غیرت شگرفی که از جان گذشته‌ها بهنگام افتخار نشان میدهند و قهرمانان را بی‌پروا بمیدان مسابقه میراند وفرماندهان نظامی را فرمان حمله میدهد خواستم از «او» یعنی ازرحمت، یعنی از برادرم، از محبوبم، از معبودم بپرسم که چه‌کس‌را دوست میدارد و مطمئن بودم که هرگز، هرگز نام مرا برزبان نخواهد راند، اما ازترس اینکه یکی از دوستان یا آشناهای مرا نشان دهد وآنوقت‌حس‌کینه‌وحسدو انتقام جوئی مرا نسبت بیك دوشیزه بیگناه بیدار کندو با دست خود جان‌دردمندم رااز این پرسش بیجا بیك عذاب جاوید دچار سازد سخن ناگفته خاموش میماندم. راز پنهان من از اعماق دلم تا دهانم بالا می‌آمد، ولی ازترس، ازوحشت، دوباره با فشار وخشم بگلویم فرو میرفت ودرهمانجا که‌بقول همشاگردی خودمان «نامه

آسمانها ومدفن آرزوها «وجانهاست» دفن میشد .
چه‌درد بیدرمانیست این‌درد که بجان من‌افتاده است .
عشق ، آنهم عشق برادر ، این دیگر خیلی برخلاف مذهب وملیت وحتی مخالف موازین طبیعت است . این‌دیگر خیلی رسوائی دارد .
دیدم نمیتوانم یکه‌وتنها این بارگران را بمنزل برسانم : بـه تنهائی برایم مقدور نیست‌در آتش این‌عشق مفتضح بسوزم و بسازم.
راست است . پیش شماکه این داستان‌را میخوانید خجالت نمیکشم و صاف وساده اعتراف میکنم‌که‌من «او» را ، این رحمت راکـه پدرم ، برادرم بالاخره همه‌کس وهمه‌چیزم بود دوست میداشتم وجز بمهر او بهیچ چیز وهیچکس دیگر نمی توانستم بیندیشم .
من گناهکارم ؛ من بدبختم ، من بحق یاناحق دل بمحبت جوانی بسته بودم‌که مادرم دردرجه نخست وبعد خانواده و دوستانم وبعد اجتماع ویرا برادرم مینامید واگر آسمان بزمین متصل می‌شد ومشرق بامغرب هم‌آغوشی میکرد ، من به«او» نمیرسیدم و میتوانستم برسم پس من گناهکارم و معهذا قسم میخورم کـه دراین گناهکاری بازهم گناه ندارم . شما مـرا ببخشید شما که قلب دارید ، شماکه قلب حساس‌وشیدا زده دارید عذرم‌را بپذیرید‌وفکر نکنید‌که یکدختر جلف، جلف‌واین‌اندازه هم جلف‌که دریچه دل‌را بروی‌یک‌عشق ممنوع ، یك عشق حرام گشوده ومیخواست بابرادرش پناه‌بخدا ازدواج کند دارد باشماصحبت میکند بلکه بخاطر بیاوریدیك پرنده بی‌بال‌و پر تازه چشم بروی نور ونعمت‌وهوابازکرده و پیش‌از همه‌چیزقیافه پسرکی خواستنی درصفحه قلبش منعکس شده‌است .
فرض‌کنید ، این پرنده ، بال‌وپر گشاده ودرجستجوی آشیان افتاده وبازهم مشتاقانه بردامن‌این پسرافتاده و درآغوشش که‌برای وی هزار باراز آغوش مادر گرمتر ومطمئن‌تر بود فرورفته ودرسایه‌اش پناه‌گرفته است . من . آری، من‌این طور بودم . بالاخره لبریز شدم حوصله‌ام سررفت . به بیچارگی رسیدم و هنگام عصرکه ازدبیرستان بـر میگشتم بی‌اختیار بپای پروانـه افتاده و یك دامن اشك ریختم .
بپروانه‌گفتم، به پروانه بروزدادم. همه‌چیزرا برای‌پروانه تعریف‌کردم. وی دختری مهربان وزرنك بود ، کمی فکر کرد وبعداز من اجازه گرفت که فقط‌این رازرا پیش ناهید ابراز کند .
دو روز دیگر این دودوشیزه پاکدل و مهربان در گوشه حیاط دبیرستان بامن خلوت کردند .
پروانه‌گفت : ـــ پری عزیز ...
دهانش بازماند وحرفش راناتمام گذاشت .
ـ پروانه گفت : ترابخدا اینقدر دلم‌را خون‌نکن چه‌میخواهی بگوئی؟
ـچاره‌من چیست ؟ بحال من چه‌فکر کرده‌ای ؟

ولی او همچنان اندیشناك نشست ! اما ناهید با خونسردی و آهستگی مخصوص بخود نتیجه دو روز چاره اندیشی خویش را بدین شکل خلاصه کرد :

- ببین پری جان ! این عشق که تو داری در همه جای دنیا حتی در تاریخ هم بی نظیر است . اصولا ممکن نیست برادر و خواهر همدیگر را بدین عنوان دوست بدارند و اگر احیانا چنین عشقی درجهان پدید آمده باشد ، حتماً یا اختلاف مرموزی در اصل موضوع مقرون بوده ، با یك اختلاف مرموز فکر کن .

گفتم :

- ناهید ! مغز من آنقدر خسته و فرسوده است که حرفهای ساده را درست نمیتواند بپذیرد تا چه رسد باین فلسفه مغلق درهم و برهم که تو داری درس میدهی بامن فارسی حرف بزن . بگو مقصود تو چیست ، مختصر و آشکار وساده بمن بگو تا من بفهمم . اصل موضوع . من چه می فهمم ؟ اصل موضوع چیست ؟

ناهید و پروانه هردو خندیدند .

- پری عزیز ! میخواهم بگویم کم و بیش دیده شده که برادر وخواهری دل بمحبت یکدیگر بسته اند ، ولی پس از تحقیق عمیقتری این حقیقت از پس پرده بدر آمده که این دو نفر « برادر » و « خواهر » هم نبوده اند . میخواهم چنین اشکال در شناسنامه شما ، درخون و نسب و نژاد شما ایراد کنم .

پری جان ! آیا درست وحسابی اطمینان داری که رحمت برادر تو است ؟ تو و رحمت از یك پدر بوجود آمده و پستان یك مادر را بدهان گرفته اید ؟

از فرط تعجب وشرم و ترس وشوق مانند بید لرزیدم . گوئی که از آسمان یکباره بزمین فرو افتاده ، یا از زمین بسرعت نور بآسمان پر کشیدم . اوه ! این دیگر چه حسابیست ؟ من تحقیق خواهم کرد . من می روم ازمادرم میپرسم ، من جستجو میکنم . خداوندا ! چه مهربانی تو ..

ازقول مادرم!

دلتنك بمدرسه رفتم ودلتنك تر بخانه برگشتم ، پروانه و ناهید ، ایندو دختر فرشته خوی بیهوده دست و پا میکردند که غصه نخورم و تا آنجاکه میتوانستند هم نمیگذاشتند تنها بمانم . اماغم من بی انتها بود . غم داشتم ، غم عشق داشتم . خداوندا! نگوئید این چه دختر بی شرم و بی پرده ایست که آشکارا بعشق خود ، آنهم بعشق برادر خود ، اعتراف می کند . مرا ببخشید ، بمن نخندید و بدرد من - بدرد بی درمان من برسید من هر کس که بودم رحمت را دوست میداشتم ورحمت هرکس که بود ، محبوب من بود .

غم عشق ، این عشق رسوا ، ازیکطرف وبیماری مادر ازطرف دیگر مادرم که تنها پناه و پشتیبان من درحوادث زندگی بود از دیرباز به بیماری سینه دچار شده بود و این درد بی دوا اخیراً ازپا درش آورده بود .

همچنین با لباس مدرسه ، با کیف و کتاب ببالین او رفتم . دست آلوده به گچ پای تخته ورنگین ازجوهر پلیکان ، خودرا بامهربانی برپیشانیش نهادم . اوه!

چقدر آن پیشانی نجیب وروشن داغ بود. مادرم در آتش تب میسوخت:
— پری، پری عزیزم!
چشمان درشتش راکه هیجان تب کمی درشت ترنشان میداد بروی من گشود دراینموقع دوقطرهٔ شفاف ازدوگوشهٔ پلکش فروغلطید. آهسته گفت:
— پری عزیزم!
فشار اندوه درگلویم چنان گره شده بودکه نمیگذاشت دم برآورم، ولی درعین حال بخود تلقین میکردم که نباید گریه کنم، چون میترسیدم مریض بترسد. منکه بچه نبودم و تازه هم اگر یك دختر شانزده هفده ساله را بتوانید «بچه» بنامید من نمیتوانستم خودرا کوچك و کودك بدانم، زیرا باری بردوش داشتم که ناگزیر بودم یك زن بزرك سال وتجربه کرده و بردبار باشم. محنت من یکی دو تا وچند تا نبودکه بتواند یك دخترك دل نازك و نازپرور آنرا بعهده گیرد. من یا بزرك بودم ویا کوچك، جز بزرگی کردن چاره‌ای نداشتم. پس بگذارید که مادرانه سرمادرم رابردامن پیراهن ارمك خودم بگذارم وبازهم مادرانه بدلجوئیش بپردازم بگذارید یکدم برای مادرم مادری کنم:
— مامان! چقدر خوشحالم که می بینم حال شما امروز بهتراست.
امروز تب شما بنظرم پائین آمده وشاید بیش ازچند «عشر» ازمیزان طبیعی بالاتر نباشد.
ای خدا! این دلجوئی های من دربرابر چهرهٔ پریده رنك بیمار چقدر کودکانه است وچه موجود بدبختی هستم که بایدزبان بدروغ بگشایم واین شیرین زبانیها وچاپلوسی های کودکانه را تکرار کنم تابالاخره دل مریض را بدست آورم، اما من چه میگویم و «او» درچه حالی است:
— پری، کار ازاین کارها گذشته عمرمن بسرآمده وعمر بسررسیده را ممکن نیست ازسر گرفت.
— آه! مادر، پری مرك ترا وتنهائی خود را نمیتواند ببیند. مادر مرا زنده بخاك بسپار وآنوقت خوددرخاك مزار بخواب ای مادر:
ازدل من بیش ازاین چه تمنا دارید؟ میخواستید هنوزهم بردبار باشم؟ هنوزهم شکیبائی کنم؟ این مادر من، این پناه من، این دوای درد بیدرمان من است که دارد ازدستم میرود، باچه معجزه میتوانستم ننالم؟ دانه‌های درشت اشکم بروی پیشانی تبدارش فروریخت وازتمام ذرات وجودم شیون برخاست. خداکند بروزمن نیفتید اگرخدای نخواسته شما بجای من بودید چه میکردید؟
خواستم بگویم:
ای مادر، پس اندکی آرام باش. این سفر بی بازگشت را چند روزی به تعویق انداز. بگذار من جرات کنم که پرده ازراز نهانم بردارم وآن بیماری مزمن راکه آب کننده قلب من وگدازنده جان من وبالاخره کشنده من است دوا کن و پری رادرمیان این آتش سوزان تنها مگذار... بازوان لاغر ولرزانش را ازدوطرف

بگردنم حلقه کرد و آرام آرام بسخن یا بقول خود بدرد دل پرداخت :

- ... پری ، من میمیرم و برای تو نمیمیرم . من بگور میروم و چشمم بدنبال تواست من چشم بدنبالم و ترا مینگرم . می بینم که یگانه دخترم را یکه و تنها در این دنیا گذاشته ام . پری ، من برای تو نگرانم .

من احساس میکنم که تو یك درد پنهان داری و بدبختانه اصرار هم میورزی که دردتو فقط جان ترا بیازارد و نمیخواهی بمادری همچون من غم دل را بازگوئی .

پری ! اگر خاری در پای تو فرو رودمن خم میشوم و سر برزمین میگذارم و با نیش مژگانم آن خار را از پای تو درمیاورم ؛ ولی خدا نخواسته باشد که خار - آن خار که از نگاه و لبخند ، از سلام و کلام ، از قول و قرار بوجود میآید ، خار عشق را میگویم خدا نکند از این خارها در قلب تو فرو رفته باشد . آنوقت چه خاك برسر خود بریزم .

پری ! اینقدر لجباز و لوس نباش و بیا برای من هرچه میدانی بگو و از دست هر کس گله داری گله کن و نیمی از اندوه خودرا بمادر بیمارت ببخش . من اگرچه بخاطر غم تو میتوانم گوشه ای از قلب فشرده شده خود را بازبگذارم پری ! پری!..

ای داد و بیداد ! من چه میتوانم بگویم ؟ این محال است که مادرم سر از اسرار من در بیاورد ... ایوای ! چه روئی دارم ، چه دل و جرات و جسارت و قدرتی دارم که پیش مادرم دم از عشق پسرش ، دم از عشق برادرم میزنم ! محال است ، محال است هرگز بروز نخواهم داد .

- اوه ! مادرجان ، غم بیماری تو برای من کم نیست . مگر دل من چقدر طاقت دارد که مادرش را روز بروز زارتر و نزارتر ببیند و بازهم آرام باشد ؟ مادرم ، مادر مهربانم ! من غمی جز غم تو ندارم و بهیچکس غیر از تو و رحمت ..»

... غیر از تو و «رحمت» برادرم - آری ، برادرم - بهیچکس فکر نمی کنم . خدا و تو و رحمت ، رحمت و تو و خدا - بنابراین مطمئن باش که غم دیگری در دل ندارم .

- پری ، راست بگو . ببین بخاطر مادرت راز خودرا فاش کن . قسم بخور که هیچ مردی را جز رحمت نمیخواهی ؟

سر بر سینه داغدارش گذاشته و های های گریه کردم .

- مادرجان ! قسم میخورم - بخدا و هرچه پیش خدا عزیز و مقدس و شرافتمند است قسم یاد می کنم که مهر هیچ مردی جز برادرم رحمت را در دل ندارم . مهر رحمت برادرم ، مهر برادرم رحمت .

بیمار من آهی کشید ، آهی که سینه های خسته در انتهای رنج فراوانی برمی آورند و بعد در فکر آسوده و نفس آرامی فرو میروند .

مادرم یك آه عمیق کشید ، یعنی که راحت شدم ، یعنی که اطمینان یافتم یعنی که بآرزوی دیرینم رسیده ام ، یعنی ... یکچند لحظه خاموش ماند و چشمانش

نقطه مرموزی را خیره خیره مینگریست آنگاه بار دیگر دهان تشنه و سوخته‌اش جنبید :

— پری ، نزدیکتر بنشین و اگر خسته نمیشوی سرت را بروی سینه‌ام بگذار ، تا برای تو درد دل کنم .

— خیر ، مامان سینهٔ شما ناراحت است و خوب نیست که در زیر سر من بیشتر ناراحت شود . من بر بالین شما تکیه میکنم و هرچه بگوئید گوش میدهم.

— پریچهر ماه من ! خدارا شکر میکنم که خیالم از جهت تو آسوده شده و اکنون اگر بمیرم مرگ در کامم تلخ نیست .

پری ! خانم باش : بزرگ باش ، مثل یک زن حسابی وصیت‌های مرا گوش کن!

من نوزده ساله بودم که عروس شدم و بیست و هفت سال در خانه پدر تو زندگی کردم و در طول این مدت زنی خانه‌دار و پاکدامن و مهربان بوده‌ام

در دوره ما تحصیل دانش و کسب کمال بآسانی امروز نبود . ما توی چادر درس میخواندیم و با چادر سر کلاس می نشستیم . ما دزدانه بمدرسه میرفتیم و هم چنان مانند دزدی که از خانه مردم با دست و دامن گرانبار ، وحشت زده و سراسیمه بر میگردد ، از مدرسه بخانه خود بر میگشتیم . می خواهم بگویم که اگر علم و هنری بچنگ ما آمده ، همچون کالای دزدی با هول وهراس و ترس و لرز توأم بوده است . بالاخره هرچه بود گذشت و ما بدین ماجری و مکافات توانستیم برای شوهر خود زن روشنفکر و بیداری باشیم و این عمر بیست و هفت ساله‌ام که در حیات زناشوئی سپری شده باشهادت خدا و فرشتگان آسمان و وجدانم پاك و بی آلایش گذشته وچه خوشحالم که امشب با دامن سپید و گریبان روشن بخدای خود بازمیگردم .

پری ! مادر تو بر آستانه مرگ ایستاده است دروغ نمی‌گوید پس باور کن که دروغ نمی‌گویم و این گزاف نیست که روزگار دوشیزگیم با نجابت و شرف و تقوی سپری گشته و دوران شوهر داریم نیز همچنان قرین عفت و امانت بوده است .

پری ! من بپدر تو خیانت روا نداشته‌ام و حق دارم که در اوج آسمان ها و اعماق زمین ، هرجا که هستم ، از تو نسبت بهمسر آینده‌ات عفت و امانت توقع بدارم . پدرت مردی سیاستمدار و متشخص بوده و زندگانیش با دغدغه و اضطراب طی شده و پیش از آنکه چشم تو بروی دنیا بیفتد چشم خودرا از دنیا فروبست و تو نپندار که من در حبس‌ها و تبعیدها و رنج و محنت‌های شوهرم آسوده و آزاد بسر بردم خیر ، بلکه ما دو همسر یکروح در دو بدن بوده‌ایم و اگر او دچار محنت و تشویش بود مادر تو هم خاطری آشفته و پریشان داشت و من از اینکه چند قدمی بعقب بر گشته و دفتر خاطرات کهنه و فرسوده‌ام را از نو شیرازه میبندم میخواهم به تو درس شوهرداری بیاموزم . میخواهم تو هم با شوهر خویش آنچنان زندگی کنی که من با شوهر خود زندگانی کرده‌ام .

پری‌جان! درمیان آن زن‌وشوهر که رابطه جاوید عشق و وفا و صمیمیت برقرار نیست ایکاش: هیچ: هیچ نباشد. ایکاش آن دوموجود بیگانه و نا محرم حتی یك لحظه هم‌در کنار یکدیگر آرام نگیرند.
عزیزم! در زندگی شوهرداری فراز ها و نشیب ها، غمها و شادمانی ها بسیاراست.



در اینموقع «گلین» از در اطاق درآمده وکلید برق را بازکرد. تازه من ومادرم فهمیدیم که روز مابشام رسیده وروشنائی خورشید جای‌خودرا بظلمت وسکوت شب سپرده ولی هنوز درددل مابآخر نرسیده است.
-... شوهرداری، خانه‌داری، بچه‌داری کارآسانی نیست. اگراین‌وظیفه سنگین نبود و اگر انجام این تکلیف مقدس دشواری و اشکال نداشت مادر را خدای دوم ومهندس کاخ اجتماع ونگهبان ناموس تمدن وبقانمی‌نامیدند.
«زن» درمعنی بهشتی وآسمانیش تنها بر آن موجود باشهامت وبرد بار اطلاق میشودکه خردمندانه ازشوهر وخانه وکودکانش نگاهداری کند ویك لحظه بخاطرتأمین آسایش همسر وتدبیرامور منزل‌وتعلیم وتربیت فرزندانش آسوده ننشیند وگرنه «هرآنکه چهره بر افروخت» دلبری نمیداند وهر «آینه سازی» کار «اسکندر»را انجام نمیدهد وهرزنی«زن» نیست.
جمال‌زن‌که تنها پیچ و شکن زلف وکرشمه وافسون چشم ورنك و روغن چهره نیست، جمال‌صورت اگرباکمال معنی مقرون نباشد جمال‌نخواهد بود.
من زنم وبدین حقیقت، آشکارا اعتراف دارم و زیبائی رادور از فضیلت وعشق به پشیزی نمیخرم.
پری! دراینکه تو یك دختر قشنك ولوس وملوسی. هیچ جای انکارنیست به بین، اگراین «قشنگی» ولطف وملاحت باعلم وفضیلت ومهر و عاطفه توام نباشد چه بسیارتابلوی نقاشی‌ازنقش ونگارتوزیباتر ترسیم شده وچه بسیار مجسمه های طلاومرمررا موزون‌تر وخوشگلتر ازتو ساخته‌اند ودلاراتر ازتو برصدرتالار هاومیان میدان‌ها درمعرض تماشای مردم نشانیده‌اند.

طلیعه محنت

بدنبال کلمهٔ «نشانیده‌اند» خاموش‌شد ولی چشمان حسرت‌بارواشك آلودش بازوبیدار بمن مینگریست ومن هم‌خاموش وغصه‌دار بچهره پریده رنك‌وخسته‌اش نگاه می کردم.
-پری! پری‌بلندم‌کن. دیدم نه، تنهائی نمی‌توانم‌یك مشت استخوان‌پیکرش را درمیان رختخواب بنشانم‌ناچار باآهنك‌گریه آمیزولرزانی‌گلین خانم‌را بکمك‌خواستم.دوتائی اورا بر جای نشانیده و برپشت وپهلویش‌بالش‌گذاشتیم تا راحت بنشیند.گلین رفت ومن ومادرم باردیگرتنها ماندیم:

- پری، پندهای من تمام شدولی حرفهای من هنوز باقیست‌ودست وپا میکنم از اجل مهلت بگیرم تا در آخرین لحظات زندگانی هر چه در قلب دارم برای یگانه دخترم بر زبان بیاورم. نه، گریه نکن، اشك نریز، ازغم من، از غم دوری من دلتنك مباش که خدای تو بزرك ومهربان است وروح منهم در اوج آسمانها و بالای‌ابرها هرکجاآشیان داشته‌باشد ترا تنها نخواهدگذاشت. من ترا فراموش نخواهم‌کرد ودل‌من دردل مزار بخاطرتو هرگز خاك نخواهد شد و ترا ترك نخواهدگفت.

پری‌نزدیك‌تربیا و بنام آخرین وداع سرت را برسینه تب‌دار من بگذار تا یك راز نهفته را برای توآشکارکنم «رحمت» این رحمت... نام «رحمت» بیرحمانه قلبم‌را ازریشه درآورده و بیرحمانه‌گلویم‌را فشارداد.

دیگر آن سکوت وآرامش و سکون که تاکنون داشته بودم و میخواستم همچنان این‌آرامش وسکون رادر بالین مادر بیمارم نگاهداشته باشم درهم وبرهم ریخت ومرغ روحم درکالبد تن چنان سراسیمه ومضطرب شد که فکرکردم لحظه دیگراین پرنده بی بال وپر برای همیشه قفس سینه‌ام را ترك خواهدگفت وسربه بیابان خواهدگذاشت.

قراروآرام ازکفم ربوده شدوخونسردی ساختگی هم‌ازدستم بدررفت.

در آغوش مرتعش مادرم کـه میرفت آهسته آهسته بارتعاش خود خاتمه دهد وازحرکت حیات فرو ایستد همچون جوجه کبوتری می لرزیدم و نمیدانستم از«رحمت» چه خبری خواهدداد ودربارهٔ اوچه وصیت خواهدکرد

— پری! رحمت! این‌رحمت .. این رحمت راکه هشت بهارازتوبزرگتر است بتو می‌سپارم وترا بخدا وامیگذارم زیرا«عطا»هرچه باشد مثل‌تو نمیتواند ازرحمت پرستاری کند.

- پری! این رحمت برادر تو نیست. این طفلك بدبخت پسرعموی یتیم و بینوای تست. پدرش جوان بود، جوان جوان. تازه عروسی کرده بود که در حادثه «رشت» و نهضت ملیون جنگل شهید شد و مادر ناکام وی ازغم دوری همسرش هنوز پستانی بکام نوزادنگذاشته‌دردل‌خاك آرمید.

این زن و شوهر خوشگل و جوان از نهال خوشگلی و جوانی خود فقط یك میوه برجای گذاشته‌اندکه پدرت وی‌را «رحمت» نامید وازمن‌که همیشه با «سرهنك» وفادار ونسبت بدو مهربان ومحترم بوده‌ام تمنا نمودیادگاربرادرش‌را بثمربرسانم.

«رحمت» یادگار دوهمسر جوان مرك است‌که بردامن پدرتو ودرآغوش مهرمن پرورش‌یافته وجوانی‌چنین‌رعنا و برومند ازآب‌درآمده است

برای ماکه فرزندی نداشتیم«رحمت» یك«آیت» «رحمت» بودکه از آسمانها، ازپیش خدا درخانهٔ مافرودآمده بود.

دل‌ما میخواست‌که «رحمت» پسرما باشد ولی‌درآن‌نیمه شب‌که تو بدنیا

آمده ای این «دلخواه» صورت دیگری بخود گرفت و پسر ما داماد ما ...»
ازمن نپرسید که دیگر چه تب و تابی داشتم . بچه شور و شری افتاده بودم و چگونه مست و مشتاق ، دردریای آرزوهای خود فرو رفتم داشتم میگفتم :
- آخ مادر . چه مژدهٔ عزیزی بجان من داده‌ای و بگذار بمژدگانی جان شیرینم رانثار لب و دهان شیرینکار توسازم ، مادر ؛ جان مرا ، توانائی و آرام مرا ، جوانی وامید وعشق مرا بگیر وبازهم زنده باش که بی وجود تو زندگی بر من گوارا نیست . دوراز تو من ورحمت خوشبخت نخواهیم بود .
اما این سخن که باجانم بلبم آمده بود دوباره در قلبم فرو رفت . من آرام وآهسته اشك میریختم ومادرم آرامتر و آهسته‌تر صحبت میکرد که ناگهان در کوچه صداکرد ورحمت نفس‌زنان واردشد ودیوانه‌وار دست بگردن مادرم انداخت وسروسینه عرق‌دارش راغرق بوسه ساخت .
«رحمت» ازمحکمه دکتر ... آمده بودو توصیه‌ای دردست داشت که میخواست بسراغ پزشك دیگری برود و(او) را بنام مشاورطبی ببالین بیمار آورده .
رحمت میگفت هرچه کوشش کردم نتوانستم دلم را راضی کنم که بی خبر ازحال مادرعزیزم یك ساعت هم طاقت بیاورد .
مادرم موی ورویش رابا انگشتانی که دیگر توش وتوانی نداشت نوازش داد وتاکیدکردکه زود بدنبال طبیب بشتابد ولی زود برگردد زود تر برگردد ونگفت که معنی اینهمه تعجیل چیست ؟
دوباره رشته سخن بدست مادرم افتاد :
-آری خدا را شکر کرده‌ایم که (رحمت) هم پسر ماوهم همسر یگانه دختر ماست وبیشتر ازاین خوشحال بودم که توانستم برای پسری عروسی به دلخواه خود بیاورم ، عروسی که با شیره جانم پرورش یافته ودر میان پستانهایم رشد کرده وپاره جگرمن است پسرم رادرکنار خواهد گرفت
پری باورکن که وجودتو بخاطررحمت برایم عزیز وبسیارهم عزیزشده بود وبهمین آرزو وتا تاب وتوان درتن داشتم ازتربیت ومواظبت تو لحظه‌ای آسوده ننشستم و امشب که دیگر برای ابد از رنج ومحنت دنیا آسوده میشوم بازهم جهت آینده تو ورحمت نگرانم .
من از تو بیش ازیك تمنا ندارم وآن جلب رضایت رحمت وتامین سعادت وآسایش اوست .

ازتو بنام یك مادر ، یك پرستار ، چه می‌دانم بنام یك زن که هفده سال تمام ترا بردوش و آغوش ودامن خود نشانیده وبخاطر تو از لذتها و تمتعات دنیا چشم پوشیده تمنا میکنم که درباره رحمت از هیچ مهر و نوازش دریغ مدار . من که یك عمر این پسر را عزیز نگاهداشته‌ام . بخود حق میدهم ازدخترم خواهش کنم که تاعمر ~~دارد~~ یادگار مرا عزیز بدارد .

اوه... خدایا. چه آرزوها، چه امیدها، فقط یك آرزو داشتم وچقدر بر من تلخ وناگوار است که این آرزو را میخواهم با خود بگور ببرم.

ای‌مرك، ای مرك بی‌انصاف، چه خوب بود یك سال هم بمن مهلت می دادی تا با دست خود جشن عروسی ودامادی دخترم وپسرم را برپاسازم ودوستان و آشنایان را بیك چنین بساط شورانگیز دعوت‌کنم ودرآن‌شب که دست پری را دردست رحمت میگذارم، و این‌دوپاره دلم را بعنوان یك وصلت ابدی بهم پیوند میدهم هرچه رنج دیده‌ام از یاد ببرم وهرچه غم خورده‌ام فراموش کنم. چه‌خوب بود که نمی‌مردم و آنشب و آن‌شور وآن هیاهو را تماشا میکردم ولی افسوس که میمیرم واین آرزو را باقلب خونین خود بخاك می برم.

افسوس که گوش طبیعت بناله کس بدهکار نیست‌ودرقلب سنگین‌وسیاه‌اجل گذشت ومحبت وجود ندارد، آری‌پری! حیف که میمیرم پیش از آنکه ترا در پیراهن سپید عروسی خوشبخت وکامیاب ببینم، روی ماه ترا ببوسم، بر سر تو و رحمت گل ونقل وسکه‌طلا «شادباش» کنم. آه....»

* * *

دلم را برد. بیچاره‌ام کرد، اشکم را درآورد ولی همچنان میگفت از شکوه وزیبائی شب‌عروسی وروز کامرانی خود تعریف‌میکرد. از خاطرات‌جوانی وعشق وامید خود سخن میداشت.

منکه درمیان قلب خونین خویش غرق بودم نمیتوانستم دم برآورم من حرف داشتم. تمنا و توقع وآرزو داشتم. منهم این راز پنهان رامیخواستم‌پیش او فاش کنم. میخواستم بگویم:

— مادریك لحظه صبر کن رحمت بیاید ورحمت را هم‌بگو که‌من‌خواهرش نیستم. مرا دوست بدارد. مرا بخواهد. مرا، تنها مرا در قلب خود جای دهد...

ولی افسوس که‌شرم کردم و نتوانستم چنین بی‌پرده و بی‌پروا مادرم‌را بقلب فشرده شده‌ام هدایت کنم.

ناگهان چهرهٔ بی‌رنگش رنك‌زندگی بخود گرفت و گونه‌هائی که ماهها همرنك مهتاب بود شعله صفت سرخ وروشن شد وهرچه خون در سینه دردمندش ذخیره داشت یکباره بلب آورد و آن دوپاره کهربای زرفام رابشکل دوتکه‌یاقوت آبدار درآورد.

پری چه خوب شد بیادم آمد، زودباش. قلم وکاغذ بردار یادداشت کن که میخواهم یك‌قطعه شعر شیوا یادگار یك شاعر گمنام را برای تودیکته کنم.

پری، این شعر ها را در آن موسم دلکش که جوان بودم و شوروشری داشتم یاد گرفتم وبعد که بشوهر رفتم و ترا بدنیا آوردم بالای گهواره‌ات‌شبها زمزمه میکردم، دلم میخواهد تو هم این «لای لای» روح انگیز را یاد بگیری و ببالین نوزاد خود زمزمه‌کنی والبته در آن‌موقع بیاد من باشی، میفهمی

پری؛ اگر درآغوش رحمت مادرشدی و بپستان تو دختر کی شیرین کام تبسم کرد نام مرا بدو ببخش واین ترانه‌را بخاطر روح من درگوش وی بخوان و بگذار این یادبود عزیز، همچون یك میراث گرانبها دست بدست دختران من بگردد .

پری! بنویس :

ای غنچه دهان نو دمیده — از قلب امیدوار مادر
شاداب گل خزان ندیده — بشکفته ز نو بهار مادر
آهو بره ، مست آرمیده — زانو زده در کنار مادر
پستان بدهن شکر مکیده — از سینه شیر دار مادر
آرام بگیر در بر من
مقبول و ملوس ، دختر من

* * *

ای مونس روز اشك و آهم — همدم بشب سیاه من باش
من مهر و مه فلك نخواهم — یکباره تو مهر و ماه من باش
بین پیری و حالت تباهم — رحمی کن و تکیه گاه من باش
بهر تو اگر چه من پناهم — یك لحظه تو هم پناه من باش
دلسوزی و مهر پروری کن
بر مادر خویش مادری کن

* * *

ای ماه تمام من بیاد آر — آنروز که ماهپاره بودی
یعنی که بخاطرت نگهدار — وقتی که بگاهواره بودی
با این لب نازك شکر بار — یکدوره تو شیرخواره بودی
امروز که ماهری بهر کار — دیروز تو هیچکاره بودی
برگیر کنون مرا در آغوش
آغوش مرا مکن فراموش

* * *

ای سرو بلند و سایه انداز — بر سبزه زندگانی من
باهر که کنی بمن مکن ناز — ای حاصل باغبانی من
ای تازه جوان دمی بپرداز — بر پیری و ناتوانی من
چون بره مست سرمزن باز — از منطقهٔ شبانی من
تا اینکه مباد گرگ خونخوار
از گله ربایدت بیکبار

* * *

ای دختر مهربان و محبوب — اندرز مرا بجان فرا گیر
در دورجهان کمال مطلوب — از عاطفه‌جوی و از وفا گیر
درسایهٔ این رواق زرکوب — بر مسند افتخار جاگیر

ای چشم سیاه گیتی آشوب رخ در پس پرده حیا گیر
ترسم که ز نیش نوشخندی
بر خال لبت رسد گزندی

***

ای نو گل باغ زندگانی زنهار زخارو خس بپرهیز
با این همه لطف و مهربانی از مردم بلهوس بپرهیز
شیرین لب و شکرین فشانی از هرزگی مگس بپرهیز
اینقدر مکن شکردهانی طوطی من ؛ از قفس بپرهیز
مگذار چو طوطیان دیگر
پای تو بخون دل شود تر

***

ای غنچه دل توشادمان باد خوش باش که نوبهارداری
اکنون که بسان سروآزاد جا بر لب جویبار داری
هرگز مبر این لطیفه از یاد تا خانه و خانه‌دار داری
یکروز توهم بخاطری شاد چون «خانم خانه» کارداری
پس فکر فضیلت وهنر باش
همچون صدفی پرازگهر باش

* * *

مانند فرشته نازنین است دوشیزهٔ ناز پرور من
عالی نظر و بلند بین است رخشنده فروغ ، اخترمن
خوشرنك و قشنك و دلنشین است این گل که شکفته برسر من
هر دختر باهنرچنین است یعنی که نظیر دختر من
از مادر خویش پند گیرد
تا مرتبه ای بلند گیرد

* * *

دیکته تمام شد وصبر وقرارم را با تمام شدنش تمام کرد ، این دیکته بیش ازچهل سطر، یعنی «چهل شعر» نبودولی یکساعت تمام بطول کشید با هر کلمه یکباره ازقلبش ، یك نفس از جان شیرینش ، یکدنیا توش و توانش ازدهان وی بیرون می آمد ودراین موقع که بقول خود این امانت گرانبها را بمن سپرد دیگر رنك برچهره وروح در بدن نداشت . فقط دوبار نام «رحمت» را برزبان راندودرآغوشم ازهوش رفت .

ناگهان درکوچه صداکردو «گلین» سراسیمه ازکنارم بلند شد وپس از

لحظه‌ای باصدای گرفته گفت :

خانم ! خانم بزرك !

خانم بزرك دراین عالم نیست .

دیگر اطاق بیمار شلوغ بود : بانتظار حادثه شومی چشم براه بودند تقریبا تمام خانمهای فامیل ، حتی قوم وخویش‌های دور ، نیزحضور پیدا کرده بودند . یك سکوت غم‌انگیز و شکوهمندی که باموکب عزادار مرك همراه‌است بر بستر بیمار تسلط یافت .

من از یك‌طرف غم فراق مادردردل داشتم وازطرف دیگر نگران بودم که چرا فلك به بیمار من مهلت نمیدهد تا سفارش مراهم به «رحمت» باز گوید تاهمچنانکه آن‌راز ناگفتنی را بمن بازگفت برای وی هم ابراز نماید ، ناگهان «عطا» و «رحمت» هر دو از در درآمدند و هردو بی‌اختیار در آغوش مادرم افتادند .

این «عطا» برادر زاده مادرم بود واین عطا هم‌قهرمان‌داستانی‌غم‌انگیز است .

غوغا در دل شب !

«پروانه» و «ناهید» هم‌آمده بودند . این‌دودوشیزه نازنین بهمراه‌مادرشان بعیادت بیمارمن آمده‌بودند وبدلجوئی من‌تاآن هنگام‌که مرا ازکنار مادرم کشان کشان بیرون می بردند پهلویم‌ماندند .

پس‌ازچند لحظه «رحمت» و «عطا» هم باچشمان خون بالاو گلوی فشرده شده ازبستر بیمار بدور شدند وسکوت عزا برزنانی که درداخل‌اطاق نشسته‌بودند ومردانی که آهسته آهسته با سر پنجه‌دروسط حیاط راه میرفتند چیره‌شد .

عقاب منحوف مـرك بر بالای خانه سایه ماتم‌افکند وباحترام روحی که میخواست بامدارا وملایمت پیکر دردمندی را ترك گوید و بقول سعدی از آن «استخوانین قفس» رها شده و آزادانه در آسمان‌ها بال و پر بگشاید اشك‌ها درچشم وفریادها درسینه وبغض‌ها در گلو حیران مانده بود کـه ناگهای غوغای عزا دراطاق بیمار درافتاد و یکباره خانمها خودرا برپیکر لاغر ورنج‌دیده‌مادرم انداختند . یکی دستهای یخ‌کرده ونیمه بازش رامی‌بوسید ودیگری چهره بر چهره اشك‌آلودش گذاشته بود .

شنیدم‌که مادرم بهنگام مرك ازمن ورحمت یادمیکرد وحتی‌آخرین کلمه‌ای که ازدهان تشنه‌اش بیرون‌آمده بود :

ـ عروسی پری‌ورحمت . عروسی ..

دیگر ازآن غوغاکه‌دردل شب بنیان‌خانه مارا میلرزانیدچه می‌پرسیدوازدل من چشم من‌که بربالین جنازه مادر چه‌شیون کرد وچه‌اشك ریخت چه‌میخواهید؟

آن شب تا سپیده دم همه بیدار بودند چون مهمان عزیزی داشتند که می‌خواست برای همیشه عزیزانش را ترک گوید و در ابهام معمای بقا فرورود.
او پیراهنی همرنگ یاسمن پوشیده و بالهائی بلطافت و طهارت بالهای فرشتگان آراسته بود که به بهشت فرشتگان، آنجاکه عرش اعلای خداو ملکوت مقدس آسمانهاست، بازگردد.

وی مادر من بودکه جان داده بودو کفن پوشیده بودو سفر بی بازگشت آن جهان را سازکرده بود.

ولی در عین حال دلم نگران رحمت بود. رحمت عزیز من از یك هفته باین طرف خواب و خوراك درستی نداشت، رحمت می دانست که چه برسرش می آید و دست وپا میکرد بلکه مادر را از این راه دوروودراز بازدارد ولی افسوس، افسوس که رنج فراوانش بیهوده ماند و تن خسته‌اش دیگر نیاسوده است.
دوستان رحمت تنهایش نمیگذاشتند که عزیز من غصه‌دار و افسرده بماند.
ای خوش بحال رحمت که بیش از غم مادر غم دیگری نداشت. وای وای بر حال من که غم بی انتها داشتم.
غمی داشتم که مرك صد ها پدرو مادر وقوم‌وخویش‌در برابرعظمت‌و فشار و سخت‌گیریش پیش‌آمد ساده ای بیش شمرده نمیشد. وای بر حال من!...
«گلین» بدنبالم آمدکه زود! هرچه‌زودتر با سروپای برهنه بدوم‌و برای آخرین بار مادرم را ببوسم.
بندکفن را بازگذاشته بودند که‌دختر تیره‌بختی بنام آخرین وداع بدن‌غسل داده مادرش را در آغوش‌کشد.
محال است بتوانید فکرکنیدکه آن پیکرکفن پوش چقدرلاغرو نزار بودو محال است بتوانید منظره جانگداز مرادر کنار کسی‌که لحظه دیگر باید زیر خروار ها خاك‌آرام گیرد در برابرتان مجسم سازید.
سر بر سینه خاموشش گذاشتم:
ـ مادر! سر از بالین تابوت بردار و «پری» را ببین، «پری» را... آن دخترك سیه‌بخت راکه آنچنان دوستش میداشتی تنها و بی کس‌و بی‌پناه ببین.
مادر چشمان مهربانت را بروی من بازکن و یا دیدگان مرا با دست‌خود به بند و مرا در آغوش خویش جای ده.
مادر، من هنوزنمی توانم دور از تو زندگی‌کنم، من‌هنوز بمادر احتیاج دارم، من نمی توانم‌جای ترا خالی ببینم و دل ندارم که ترا در دل خاك‌بازجویم.
مادر! .. مادر!.. بس است، بیدار شو! که من‌بخوابم، من‌خسته‌شدم، من اززندگی سیر شدم وآرزوئی جز این ندارم‌که سربردامن محبت‌توگذاشته بخواب ابدی فرو روم.

ای مادر؟.

بازوهای لرزانی بود که ازخانم‌های قوم وخویش ودختران‌هم مدرسه‌ام از پشت‌سر درآغوشم میکشید ، امــا مگر ممکن بود کسی آن جنازه راازآغوش‌من ومرا ازروی سینه‌اش بکنار کشد ! ناگهــان بگوشم آهنك خفه وگرفته و در عین حال محکم ومردانه‌ای رسید :

- پری‌جان ! بس‌است ، دیگر بس‌است .

این‌رحمت بودومن‌درآغوش اوازهوش رفتم ،آری‌این رحمت‌بود .

غم عشق

ببینید : نمیتوانم ، من‌نمیتوانم به عشق شما ، بقلب شما ، بسرگذشت‌شما ، بالاخره نمیتوانم بشما پناه بیاورم وشما هم نمیتوانید پناهم‌دهید چون به عشق من‌دچار نشده‌اید ومزهٔ غم‌مرادرکام خودنچشیده‌اید .

الهی ! ای‌خدا ! ای‌خداوند مهربان ! نکندکه هیچ دختر ! هیچ‌بسر! نکند که هیچ بشر ببلای من مبتلا شود . مرك مادر ، درد عشق ، عشق بکسی‌که خود رابرادر وپدر وپشت وپناه من میداند و نمیداندکه پسر عموی من و نامزد من و محبوب من است ، عشق بموجودی‌که آرزو دارد بدلخواه من‌زندگی کند تامبادا روح مادرش یعنی‌روح مادرمن درآسمانهــا ازاورضا نباشد اما دلخواه مرا نمی داند ومحال عقل است‌که بتوانم دم ازرازپنهانم برآورم وباوبازگویم‌که دلخواه من چیست .

آه . چه بگویم‌که رحمت چه خیال دارد .چه فکرمیکند .ومن دچار چه فکرها وچه خیالاتی . چه فکرها وچه خیالات‌که حتی یاد مرك مادرم رانیز از خاطرم محوساخته است .

راست‌گفت . بخدار است‌گفت آنکس که گفت :

غم عشق آمد وغم های دیگر پاك برفت
سوزنــی بایــد کز پای درآرد خــاری !

دبیرادبیات ماازقول یك‌دانشمند متصوف تعریف میکرد :

«... عشق پادشاهی مقتدرومسلط وتواناست»
«عشق‌یکتا شناس‌ویکه نماست.»
«عشق رامیتوانیم درجلوه قهر واستبدادش به «شیر» تشبیه کنیم کــه»
«وقتی درقلب بیشه زندگی ، نعره در اندازد دیگر هیچ جانوری را مجــال»
«پایداری نخواهد ماند یعنی هرعاطفه درهم خواهد شکست وهرتمایلی را»
«عقیم وآرام خواهد ساخت وعاشق رادراین هنگام ازمهرها و قهرها وامیال»
«وتمنیات براندازد وازاندیشه همه‌کس وهمه چیز باز دارد . عاشق دراین»
«هنگام اورابشناسد واورا بخواهد وباوفکرکند »

« همه جمال‌تو بینم چودیده بازکنم»
«همه تنم دل‌گرددکه با تو رازکنم »

« درآن روز فراموش نشدنی که «زلیخا» بانوی عالی‌مقام مصر بانوان»
«کشور را بکاخ خود طلبید تا یوسف عزیزرا بدانها نشان دهد ودر پناه‌زیبائی»
«ودلربائی بیمانندش از شر شماتت وسنك ملامت ایمن ماند کار بجائی رسید که»
«بجای (ترنج) کفها بریده میشدوهیچکس از تماشای جمال یوسف یارا نداشت»
«بحال خویش پردازد یادست کم سوزش زخم‌را احساس نماید.»
«اینجاست که‌عشق بانیروی خداوندی خویش ظهور کند وکانون وجود»
«رامستبدانه تحت‌قدرت وسلطنت خویش درآورد وحتی اعصاب وحواس راازه
«فعالیت‌عادی براندازد ...»

بالاخره حوصله‌ام سررفت و برحمت گفتم :

- نه من نمیخواهم .

من خوشوقتی خودم راجز درخوشبختی تو جستجو نمی‌کنم . مادرم وصیت کردکه تاجان در بدن‌دارم بخاطر آسایش تو آرام نگیرم ورضای ترا از همه‌چیز عزیزتر بشمارم . نه رحمت عزیز ! تـو برای من فکر نکن . تـو برای خاطر من نگران نباش .

ببینید رحمت چه گفت :

— خواهر عزیزم . پری ! تو یگانه یادگار مادر عزیز منی و ایـن منم که‌از تو بزرگترم ووظیفه‌دارم برای توهم بجای پدر وهم بجای مادر جان‌فشانی کنم . بگو چه‌میخواهی چه‌میپسندی ازچه‌کس خوشت می‌آید وبا چه‌چیز می‌توانی آسانتر وآرامتر خودرا سرگرم کنی ؟ من بخاطر تو ازهرچه‌دراختیار دارم‌دریغ نخواهم کرد . خداوندا ! ازپرده‌های حساس‌قلبم ، از تاروپود وجودم ازرگها و پی‌های بدنم فریادبرمیاید :

- من ترا میخواهم ؟ ترامی‌پسندم‌این توئی که‌میتوانی مرا ازغم‌هاورنج‌های دنیا رهاسازی ، تومیتوانی بایك لبخند مهرآمیز . بایك نوازش .

خواستم بی‌پرده‌وبی‌پروا بگویم :

- رحمت ! من‌خواهر تونیستم . من‌خواهر تونیستم . دیگربس است ، دیگر این‌اشتباه بس‌است . ای روح‌مادرمن ! ای‌روح عزیزی‌که اکنون‌در اوج ملکوت پرواز میکنی یك‌لحظه بزمین برگرد وبردامن رحمت بنشین واین‌راز پنهان راباو بازگوی ...

ولی نگفتم . بازهم نگفتم وهمچنان خاموش ماندم تاببینم این سرنوشت‌شوم روزگارم را بکجا خواهد کشانید وعمر مرادر کدام مرحله به‌پایان خواهد رسانید . . !

عروسی عطا

یکسال تمام ازمرك مادرم گذشت و این پسر ازغم این‌مصیبت روزبروز به ضعف ورنج ومحنت می‌گرائید و یکدم از یاد مادری کـه مادر وی نبود فراغت

نداشت.

مرا «پری» و «پری‌جان» و «خواهر» می‌نامید و با اینکه دل‌برد بارو شکیبای مردانه‌اش ازغم فراق مادر مـالامال خون بوددست وپا میکردکه بشاشت وشادابی خود را بازحمت تمام بمن نشان دهد و ازآن محنت ومصیبت طاقت فرسا خلاصم کند، رحمت دست‌و پا میکرد که غمخوار من باشد.

من همچنان غصه داروا ندوهناك بودم واز اینکه میدیدم او نمیداند اندوه وغصه من برای کیست وچرا شمع صفت همه شب میسوزم وهمه روز میگدازم بیشتر رنج می بردم.

او بیش از یك غم دردل من نمی‌جست وآنرا هم غم مرك مادر می‌دانست بنابراین تا میتوانست مرا ازاین خاطره اسفانگیز منصرف میساخت.

او نمیدانست که من ازعشق اومیمیرم وبعشق او زنده‌ام، او نمیدانست، افسوس که نمیدانست.

آنروزکه کمی از «چنگیز» تعریف کرد وبا وی بیش ازهمه گرم گرفت حس کردم که «رحمت» باشتباه رفته است.

رحمت از عشقیکه «چنگیز» دوست و همکلاس و همرازش بمن میورزید گمان کرده بودکه این مهربانی «هردوسر» است ومنهم «چنگیز» را دوست می دارم بی‌خبرازاینکه تنها خود مایهٔ سعادت ومسرت و عامل بدبختی‌وبیچاره‌گی من است. میخواستم چه بگویم ودارم چه میگویم.

میخواستم ازعطا صحبت کنم؟ ازعطای عزیز وجوانمرد صحبت کنم. این عطا پسر دائی من یعنی برادر زاده مادرم بود که در میان فامیل ما یك شخصیت محبوب و محترم و سر شناس معرفی شده بود.

عطا پیرمرد نبود، حتی بیش ازچهار سال از رحمت بزرگتر نبود.

اما چون تحصیلات متوسطه اش را نیمه‌کاره گذاشته وعقب تجارت رفت و بقول شما وارد اجتماع شد همه بدو احترام مـی گذاشتند و همه از او کـوش میکـردند.

عطا بیش ازده پانزده سال بودکه دست ازتحصیل و مطالعه و مدرسه و این حرفها کشیده وببازارپناهنده شده بود وچرا نگویم که «بازار» همین بازاری که شما هرچیزمنفورونایاب وبیش پا افتاده رابدونسبت داده‌وبازاریش می‌نامید، همین بازار عطا را با آغوش باز پذیرفت و سرمایهٔ کف دستش گذاشت و بر درآمدش افزود وبدو تجارتخانه ومال‌التجاره و اتومبیل عمارت و ده و میوه و محصول بخشید و ازلحاظ زندگی باین معنی که درعرف اجتماع ما شناخته شده صدسال ازبزرگترین شخصیتهای فرهنك و هنر دراین‌کشور جلویش انداخت.

از دنیا خبر ندارم ولی‌ایران رامیبینم‌که اگربجای هرچه مدرسه‌است‌دکان بقالی وعلافی وعطاری بنا میکرد بصلاح زندگانی ایرانیان نزدیکتر بود واگر عوض‌کیف و کتاب طبق های خرازی و بزازی بگردن محصلین‌می‌آویختند وبه

آمار دانش‌آموزان ودانشجویان دراین کشور بدبخت دوره‌گرد راه‌میانداختندریشهٔ گدائی وگدابازی واحتیاج ازاین آب‌وخاك برکنده میشد ولی‌حیف که بچه‌های‌ما دردست پدرومادر اسیرند اسیری که ازخویشتن اختیاری‌ندارد‌تا عقب‌کارش برود خداوندا فرزندان ماگرفتارند و نمیدانند چکار کنند.

چه درسی، چه بحثی، چه مدرسه‌ای، چه مطالعه‌ای، برای‌چه کس در راه چه‌چیز.

در محیطی که بعلم، بهنر، بفکر، بقلم یك سرسوزن احترام نمیگذارندو یکشاهی پول رابریك کتابخانه فلسفه وحکمت‌وشعر وادب رجحان‌می‌بخشندمدرسه رفتن ودرس خواندن وجان‌کندن دردچه کسی را دوا خواهد کرد و بدردچه‌کس خواهد خورد.

اینهم یك‌تقلید کورکورانه وابلهانه است‌که ما ازملت‌هـای زنده ومستحق زندگی دنیـا می‌کنیم و نمیدانیم‌که ما باید همیشه‌خار بخوریم‌و بار ببریم‌ودم برنیاوریم.

اما «عطا» زرنك بود، «عطا» گول پدروقوم خویش رانخورد.

رفت کسب کرد، رفت ودوره‌گردشد رفت شانه(سر) و(کش‌کمر)فروخت وبالاخره رفت واینجا وآنجا گردش کرد واز این دوره‌گردی بمعاملات هنگفت پرداخت ودرمعاملات هنگفت فرو رفت. سراز سود سرشار درآورد و یك عطای میلیونراز‌کار درآمد.

عطا دیگر (تاجر) بتمام معنی (تاجر) شده بودوهمچون بازرگانان ازهمه چیز وهمه‌جا بی‌خبری که شب‌وروز بداد وستد و کلاه گذاشتن و کلاه برداشتن سرگرمند وهمه‌چیز وهمه‌کس را فراموش‌کرده‌اند اونیز همچنان سرگرم‌وفراموش کارشده بودکه حتی‌وجود خودرا فراموش کرده‌بود.

(عطا) را مادرم بسیار دوست‌میداشت و (او)را برای من‌ورحمت‌همچون پدری میدانست وباید اعتراف کنم‌که (او) هم درحق ماپدری مهربان‌بود.

پدر، پدری که با فرزندان خود حداکثر بیش از ده یازده سـال فاصله سنی ندارد ... این عقل‌معاش عطابود که بدو مقام‌پدری بخشیده بود.

***

پس‌از مرك مادرم مهرولطف‌این پسر دائی جوان نسبت بماصد چندان‌شد ودراینجا بایدممنون باشم‌که او فعالیت‌های تجارتی خـود را هم بخاطر ما کنار گذاشته بود.

آنشب «عطا» دست بگردن‌رحمت انداخته و:

- ...

اما نتوانست چیزی بگوید چون نخستین‌بار خود او وبعد همهٔ مـا بگریه درآمدیم

مدتی زار زار بخاطر خاموشی چراغی‌که خانواده مـارا روشن میداشت و برای درهم شکستن محوری که‌چراغ‌های‌زندگی مارا بدور خود گردش‌میداداشك

می‌ریختیم و بعد :

ــ رحمت عزیزم ! تو اگر بخواهی بدین غم واندوه ادامه دهی روح مادرت درآسمانها وجان من درزمین ناراحت خواهند بود . رحمت! این پیکردردمندی بود که بخاك رفت وقلب روشنی بود که دردریای روشنائی فرورفت. رحمت !این راهی است که همه رادرپیش است وازپیمودن آن چاره نیست وتوکه یك جوان تحصیل کرده وبرومند وبردباری اگر بخواهی این چنین درزیربار محنت شانه خم کنی تکلیف پری چه خواهد بودومن با کدام زبان میتوانم این دخترك بی مادر راآرام سازم .

رحمت ! عقیده من اینست که ترا به (اروپا) .

فریاد من بلند شد :

ــآخ . این رانگو .من دورازرحمت نمیتوانم زندگی کنم.من نمیتوانم این را نگوکه من جان میسپارم .ازحال رفتم وهنگامی که چشم گشودم سرم بر دامن رحمت بودو(عطا) همچنان گرم وآرام صحبت میکرد :

ــ پری جان ! غصه نخور.اگر دوری برادرت برای تو ناگواروتلخ است باید صبر کنی چون صلاح خوشبختی توکه بر خوشبختی وسعادت رحمت تکیه دارد این دوری را اقتضامینماید .چیزی نیست ، فقط چند ماهی بسوئیس خواهد رفت وکمی آب بآب خواهد شد واین درد ورنج راکه داردآبش میکند ازیاد خواهد برد وانگهی من برای توهم فکری کرده‌ام برای اینکه تو تا پایان تحصیلات و رسیدن بکام خود تنها نمانی فکر خوبی کردم .کسی همدم تو خواهد بودکه ترا همچون خواهرمهربان دوست خواهد داشت. رحمت وعطا هردوباهم خندیدند.

ازاین حرف بدم نیامد ونمیدانم چرا پیش ازهمه کس قیافه قشنك پروانه درپیش چشمم جلوه نمود ، من پس ازفکر کمی مصلحت دیدم که (رحمت) یعنی جان من ، یعنی عمر و خوشی وخوشبختی من ازمن دور بماند بلکه بتوانم بادوری وی خوبگیرم ورفته رفته فراموشش کنم زیرا هم (او) وهم فامیل وآشناوهمسایه وبالاخره همه مارا برادر وخواهر میدانستند ووصال مامحال بود . تنها یك قلب ازاین(راز) آگهی داشت وآنهم که درزیرسنك مزارآرمیده بود .

ــ میگذارم برود ، رحمت مسافرت کندوآه من بارقه راهش باد رضا دادم که اورا نبینم بلکه یك لحظه روی صفا وخوشبختی رادربرابرم مشاهده نمایم . رضا دادم. رضا دادم. رضاشدم، وبعدباخود حرف زدم :

ــ پروانه ! اوچه خوب (او) که با عطا عروسی کند دیگرغمی نخواهم داشت . مثل اینست که مادرم دوباره زنده شده و بردامن خویش دختر دیگری پرورش داده ودرکنارم نشانیده است. آری پروانه خواهرمن است. پروانه خواهر من است.

* * *

بنا بودکه (رحمت) تا برگذاری عقد وعروسی درتهران بماند ولی از

آنجائیکه باحترام ماتم مادرم این محفل عیش بعقب میافتاد وانگهی وسائل مسافرت رحمت نیز فراهم شده بود بالاخره دندانی برجگر گذاشته و به مقدر تسلیم شدم. رحمت را تا ایستگاه بدرقه کردیم. من برای نخستین دفعه در عشق هیجده ساله‌ام این چنین آشکارا درآغوش رحمت اشك ریختم و بدین صراحت و سادگی بدو گفتم:

ــ میروی وقلب مرا هم با خود میبری، میروی و تاب و توان منهم باتو خواهد رفت. میروی جان من بدنبال تو خواهد بود. من‌پس از آن‌شب دیگر (رحمت) را برادر نمی‌نامیدم ودرعشق خود پیش وجدان خویش شرمسار نبودم چون ابتدا دل من وبعد زبان مردم بنامزدی وپیوستگی قلبی ما گواهی‌داده‌بودند بالاخره رحمت رفت واز دل من چه می‌پرسید که چه خون شده‌بود. رحمت‌رفت وحالا بگذارید که کمی ازپروانه قشنگم صحبت بدارم فکرمیکردم پروانه وعطا. عطا وپروانه خیلی زیاد با همجور نخواهند آمد زیرا یك دختر شاعرمنش واهل ادب وقلم وکتاب کجا میتواندبدل بمهر مردی پول دوست وتاجر وبالاخره‌بازاری گروگان کند.

فکر میکردم پروانه عطا را نخواهد پسندیدولـی چه زود به زرنگی و هوشیاری این دختر پی بردم.

پروانه بمن‌میگفت:

ــ زن وشوهر باید با عواطف مثبت ومنفی در برابر هم قرارگیرند تابهم جور دربیایند. اگر هر دومثبت یا هر دو منفی فکرکنند بهم نخواهند چسبید. یك دختر شاعر شیوه باید همسر جوانی پول‌پرست و مادی باشد تا بتواند وی را درمقابل قریحه توانای خود بزانو درآورد وبر او تفوق فکری بجوید و (او) هم درنتیجه زرافشانی وخوشخرجی خانم خود را مجذوب کند و فریفته سازد. اما وقتی که خانم وآقا هر دو فیلسوف وهر دو نویسنده‌و هردواهل‌فکر و مطالعه باشند خانه بشکل کتابخانه درآمده و اساس زندگی متشنج و ناپایدار خواهد ماند، این عواطف مثبت و منفی که تعریف کرده‌ام درزندگی‌زناشوئی‌صد درصد ملاك اعتبار واهمیت است با این تعریف...

سخن خودرا بهمین جا برید و خندید. خندید وباز هم خندید. این خنده دنباله‌دار و مواج به رضای اونسبت به پیشنهاد عطا شاهد صادقی بود.

* * *

درآنشب که پروانه عروس وعطا داماد میشد من‌باصرار دوستان وفامیل وباحترام شب وصال پسر ودختری که هر دو ازعزیزان من بوده‌اند پیراهن عزا را از تن بدرآوردم. تا آنشب همچنان در ماتم مادر عزیزم جامه‌ای همرنك‌شب در برداشتم.

پروانه قشنك بود و هنگامی که حریر سپید و فراخ دامن عروسی را بر اندام دلارامش افکند، قشنگتر وزیباتر جلوه کرده بود.

پروانه عروس شد و بنابآداب ورسوم ویرا برکرسی مجللی نشانیده و در پیرامونش وحلقه بسته بودیم .

دوشیزگان خانواده و دختران مدرسه ژاله وخانمهای جوانی که تازه عروس شده بودند همه دسته دسته آمده وبرتاج‌سرش نقل وپول و گل و شکوفه «شاباش» میکردند واین دختر درمیان زیبائی‌ها وخنده‌ها و کیف‌ها و لذت‌ها غرق شده بود .

من‌هم بعداز یکسال لباسی عوض کرده وخود آراسته و سروصورتی گرفته بودم‌که همسر پسردائی وهمکلاس وهم‌راز عزیزم رادر آغوش گیرم .

میرفتم‌که پروانه‌را .. پروانه عزیزم راببوسم .

نه‌یکبار . نه‌دوبار بلکه بدلخواه خودم تاهرچندتا که دلم میخواهد ماچش کنم آخ ... خدایا ؛ مادرم بیادم آمد . آری باید بنوبت خودم وبجای مادرم این‌پرنده بهشتی‌را برسینه داغدارم بفشارم وآنقدر ماچش کنم‌که سیرشوم .

رفتم ورفتم ، جلوتر رفتم . ناهید کناردست عروس ایستاده وپنجه بلورینش را بردوش پروانه گذاشته بود ، همینکه مرا دید قهقهه دل‌انگیزی سر داده و فریادکشید :

— اوه ... پری ، پری جان چه خوب آمدی . عروس ساعتهاست که چشم براه تست .

پیش‌ازآنکه من بقلب خونین خود فکر کنم واشك حسرت بیفشانم چشمان قشنك پروانه‌را مالامال اشك دیدم .

— آه ... آه‌پروانه...

هردو ، دست بگردن‌هم انداختیم‌وهردو زارزار گریه کردیم .

عروس آهسته‌بمن گفت :

- پریچهر ! خداکند که‌یك چنین‌شبی‌راهم برای‌تو ..

گفتم :

- نگو ... ترا بخدانگو که تو بهترمیدانی مرك برای من ازهمه چیز شیرین‌تر وگواراتر ومناسب‌تراست الهی‌که برای‌تو این‌کام‌و کامرانی مبارك‌باشد والهی مرك مراهم خدا زودتر برساند چون...

ناهید وسط نجوای ما دویده و بالحن لبریز از ملامت و اعتراض تقریبا جیغ‌کشید :

- ایوای . این چه بساط است که راه انداخته‌اید ! راستی بیمزگی هم حدی‌دارد : آخر بخاطریك‌ماچ وبوس‌کوچولو که‌اینهمه‌گریه وزاری درنمیآورند.

تازه احساس کردم‌که نزدیك بود خانمهای دور و برما بیش‌وکم بماجرای من‌پی ببرند - پس بگذارید فکر ناهیدرا بنازم که‌جا بجا بررشته سخن ما قیچی گذاشت وتعزیه را تمام کرد .

هرگز جای شما را خالی نبینم‌که جای شما در آنشب پرشور ونشاط خالی

بود ، راستی خوش گذشت بر مهمانان ما شبی توام باسرورولذت و نعمت گذشت و عروس و داماد هر دو باحرارت و عشق سرشاری از عهده میزبانی خود برآمدند.
دیگر گریه و اندوه را تا آنجاکه موجب دلتنگی دیگران گردد کنار گذاشته بودم و بپذیرائی سرگرم شدم.

ای خدا ! دل من خون بود ولی چاره نداشتم مگر آنکه بر یکچنین دریای خون خنده ها ولبخند ها شناور سازم . شما چه میدانید که گذاشتن نقش دلگشای تبسم برغمها و رنجها چقدر دشوار است . اما من این کار دشوار راانجام دادم چون وظیفه من بود.

پی فرصت می گشتم که گوشه خلوتی پیدا کنم بالاخره دور رفتم ویکلحظه تنها ماندم .

درعالم تنهائی مانند همیشه قیافه جذاب رحمت ، پیشانی وسیع وآفتاب خورده رحمت. مخصوصا چشمان ، چشمان شاعرانه رحمت عزیزم در برابرم آشکار شد.
انگارکه هم اکنون از دانشکده برگشته و دارد برای من یادداشت های دل آویزش را همچون آیات مقدس آسمانی تلاوت میکند ، ولی من فکر میکنم آن عزیزیرا که سالهاست بسفر فرستاده بودم بالاخره در پایان یك عمردوری و مهجوری و اشتیاق و انتظار بار دیگر از دست سفر بازگرفته ام و نمی خواهم یعنی طاقت ندارم که دیگرغم دوریش را تحمل کنم . دیگر بدست سفرش نمیسپارم.

آغوش من برویش باز شد و آن پسر شرمنده و گریزپاکه درعین حال همچون حب نبات شیرین و شیرین کار بودبا قلب من آشناتر و مهربان ترگرم گرفته و به راز پنهانی که مرا آب کرده و خاك کرده و نابودکرده درست وحسابی پی برده است .

رحمت نمیخواهد بعد از این مرا خواهر خویش بنامد یعنی فهمیده یعنی باو فهمانیده اندکه من خواهرش نیستم بلکه دختری از خواهر مهربان تر و شیدا تر و آشفته ترم که مرا بخاطر او آفریده اند ، مرا با او بنام یك پیمان ابدی نزدیك کرده اند عقد ما رادر آسمان ها بسته اند .خدا ، همان خدائیکه اورااین چنین مهربان و نازنین و دلربا آفریده ، همان خدائی که این پسر رادرقلب من بدین مهارت و قدرت جا داده ، اورا بمن و مرا باو بخشیده است ماهر دو به همدیگر تعلق داریم .

می بینم که رحمت این حقیقت را دریافته است ، احتمال میدهم که روح مادرم بر قلب شکسته من ترحم آورده و از اوج آسمان ها بال وپر کشیده و بر بالای سر نازنین پسر عمویم سایه افکنده و درگوشش حدیث عشق مرا فروخوانده و محبت دختر تیره روزش را در دل سنگین وی فرو برده است .

ـ آه رحمت عزیزم ! رحمت من !

با او حرف میزنم ، از او پرسش میکنم و به پرسش های وی پاسخ می دهم :

ـ کجا بودی؟ چرا رفتی و مراتنها گذاشتی ؟ چرا دختر عموی مادرمرده و

رنجدیده و بیچاره‌ات را بهمراه نبردی چرا ؟ چرا ؟
رحمت هم با من حرف میزند .
— پری عزیزم ؟ گذشته گذشت . ازگذشته ها یاد نکن . من چه میدانستم که توخواهر من نیستی .
مگرچه کس این مژده گرانبها را بمن داده بود که پریچهر دخترعموی تو و نامزد آینده تست .
من هروقت که چنگیز رامیدیدم رنج میبردم . این چنگیز که ترا دوست میداشت بلای جان من شده بود ولی ازترس آنکه مبادا تودوستش داشته باشی و رضا ندهی که من آزارش کنم دم برنمیآوردم . پری ، بمن قول بده که چنگیزرادوست نمیداری و با تمام قلب خود بمن فکرمیکنی .
قول بده .
فریاد کشیدم :
— رحمت چه میگوئی این فکرها چیست که میکنی ، من هرچه دارم وهر که دارم توئی . من دور ازتو چه رنجها که نبرده ام وچه بیداری‌ها و بی قراری ها که شب وروز بخاطرت نکشیده‌ام ، رحمت ! خداگواه است ، خداوبعد ازخدااین پروانه وناهید هردو شاهدندکه من همیشه ترا دوست میداشتم وترا می خواستم وروح مادرم خبرداردکه درآخرین شب عمراو بعشق تو درکنار بسترش اعتراف کرده‌ام . وبازهم پروانه ...
ازیادم رفت که چه داشتم میگفتم
نام پروانه شب‌عروسی‌اورا بیادم آورد .
... وای رحمت‌جان ! جای توخالی بودکه پروانه را درلباس عروسی ببینی . خیلی شیك‌شده بود خیلی‌خیلی زیاد .
دیدم که دارم درتعریف دوست عزیز خود مبالغه میکنم واین احساس ، دل مرا بجاهای دیگر برد . یعنی حس‌حسادت رادرضمیرم بیدار ساخت .
— ... آری خیلی خیلی زیاد شیك وملوس وقشنك شده بود . اما همه می‌دانندکه من ازاو خوشگلترم . من‌ازاورعناتر و جذاب‌تر ومجلس‌آراترم . من شیکتر وملوسترم .
ای‌خاك عالم برسرمن که درباره دوست وهمدم وهمرازم حسد بردم و ترسیدم نکند که تمجید من دل رحمت را گرفتار شیوائی و زیبائی پروانه سازد .
همچنان درددل‌میکنم :
— ... ولی رحمت نازنین من ! باید بدانی که درآنشب بمن خوش نگذشت چون دورازتوبودم وتنها بودم
من درمیان فامیل وخویشاوندان ودوستان وهمسایگان تنها بسر می‌بردم ، برای اینکه ترادرکنار نمیدیدم . ترا آری ترا ، توپسرلوس وبد جنس را ...

دراین موقع احساس کردم که بازوهای بلند ومردانه رحمت ازدو پهلو بدور کمرم حلقه‌شده وگرمی شیرینی لبانش رابر لبانم‌ادراك مینمایم دهان‌من،هم‌شیرین بودوهم‌میسوخت .

داشتم در آغوشش از هوش میرفتم که ناگهان آهنك مهربان پروانه به گوشم‌رسید:

- پری ! پری‌جان ! چراروی این‌سبزه‌ها میغلطی ، چرادر تنهائی این‌طور بلندبلند حرف میزنی ؟ ای‌خدا ، پری‌برخیز ، پری ! ای‌خدا .

آه . این‌کیست‌که بیرحمانه مراازمستی تخیلات دلپذیر بهوش آوردو‌رحم بردل دوری‌کشیده‌ام روانداشت :

- آه‌پروانه ! این‌چه کاری‌بودکه کردی.

باردیگر بی‌هوش افتادم . دیگر نمیدانم کدام بازوی زورمند جنازه‌ام را ازروی خاك‌وخار باغ برداشت وچه‌کس بکمك‌عروس ازراه رسید و بدو یاری نمود که مرا باتاق خوابم برگرداند ولی سپیده‌دم که چشم گشودم دیدم در بستر خود تك و تنها آرمیده‌ام و جز خیال رحمت هیچکس و هیچ‌چیز در کنارم نیست .

ازغم‌رحمت

آه ... اینهم‌که دردی دوانکرد ، این عروسی ها وعیش‌ها ونوش‌هاهم، مرهمی برجراحت قلبم نگذاشت .

پروانه همدم‌من است ، مونس‌وانیس من‌است . اماچه حاصل‌که غمخوارمن نیست ، چه‌حاصل‌که «او» هرچه باهوش وزرنك‌ومهربان‌باشد دراعماق دلم،آنجا که‌عشق رحمت‌نهفته‌وغم‌فراق‌رحمت‌جای گرفته‌راه‌ندارد .

پروانه دست‌وپا میکندکه مراازخیال پسر عموی عزیزم بیرون آورده و جبرا در اجتماع بیندازد تامن نیز همچون دختران جوان دیگر ، بگویم وبخندم و بشنوم . اماافسوس که‌فرض همه‌چیز حتی «فرض‌محال» هم‌ممکنست‌امافرض‌خوشبختی امکان‌پذیر نیست .

تیره‌بختان هرقدر خودرا بخوشبختی‌بچسبانند. هرچه بخنده ونشاط‌وشادابی تظاهرکنند نمیتوانند بخندندوبانشاط وشاداب‌باشند .

اخیراً تازه‌عروس ما نام «چنگیز» راباآب وتاب بیشتری‌برزبان‌میراند واز اوتاحد مبالغه تعریف‌وتمجید میکند :

- این پسر ، پسر خوبی است . پسری تحصیل‌کرده وبا ادب و مهربان است . جوان وخوشگل‌وخوش‌اندام است .تا اندازه‌ای‌که همسرخود را رضا کند ثروت و مال هم دارد . پری چنگیز جوان خوشخوی و فداکاری است . بیا ودست همسری اورا بفشار . بیا اورااز‌آستانه عشق خود طردنکن بیاکه چنگیز ترا از غم رحمت خلاص خواهدکرد و یاد او را از قلب تو بدر خواهد آورد بیا ...

ولی او چه میداندکه من نمیتوانم‌رحمت‌رافراموش کنم ، این حرفهاراهم گوش کردم و دم بر نیاوردم .
بالاخره در مقابل دائی زاده دلسوز و مهربانم«عطا» زانو برزمین زدم‌و دست بدامنش افکندم :
رحمت را بمن برسانید من دارم دق میکنم ، دارم مسلول میشوم: بس‌است اینهمه دوری و مهجوری ! ترا بخدا بنویس ، تلگراف کن ، هرچه‌زودتر رحمت مرا بایران برگردان . من نمیتوانم او را از خاطرم محو سازم .
ای دادو بیداد !«عطا» تعجب‌میکند که«پری» چه خواهری‌است‌و«رحمت» چه برادری ، این‌چه دختر مهربانی است و آن‌چه پسر سنگدلی ؟
چاره ای نبود جز اینکه مدعای دل من بر آورده‌شود: و تلگرافی رحمت بتهران احضار گردد اما اوکه محوتماشای‌جمال و تمدن ونور و نعمت‌اروپاشده‌و پریچهرگان «برن» و «پاریس» و «برلین» و «وین»دل ازکفش ربوده‌بودند چگونه میتوانست بغم خواهر . . . پناه بر خدا ! چه میگویم دارم‌چه‌میگویم.منکه خواهر او نیستم . بغم دخترعموی بینوای خود بیندیشد .
اوه . . . رحمت میخواهد بانمك شوخی ولبخند زخم‌جگرم‌را مداوا کند
رحمت در برابر سیل اشك من‌باچندصفحه کاغذ و چندکارت رنك‌وروغن‌زده میاید سد شکست ناپذیر بسازد رحمت داردچکار میکند .
وای این‌پسرچقدر بچه و ساده است یا نمیدانم خود را به‌بچگی‌وسادگی میزند .
رحمت برای من مینویسد :
«. . . این سرزمین دردریای‌علم وتمدن وکمال غرق است . کارفراوان . کارخانه فراوان . . . همه خوشدل و همه شادمان .
«پری ! چه‌بگویم که در چه‌دنیای‌روشن و خندان و شادابی بسر میبرم و چقدر افسوس میخورم‌که تورا باخود همراه نبردم . خواهر نازنینم . الهی که‌جای ترا خالی نه‌بینم ولی در این بهشت‌نورانی ودلگشای‌جای توخالیست .
«پری عزیز ! حتما میخواهی بدانی‌که احوال قلب من‌چطور است یعنی دل من درکف دلبران پریروی اروپا چه‌روزگاری دارد . نه؟مگر اینطور نیست .
«این راست است‌که مهوشان فرنگی ایمان فلك‌را بر باد می دهند ولی نمیدانم چه «مانعی» در این میان وجودداردکه پنجه های قشنگشان‌را ازگریبان ایمان من بدور ساخته و نمیگذارند آن سر انگشت های‌نقره‌آلوددر داخل سینه‌ام باگوشه جگرم بازی کنند . یا من ازفلك‌بلند بنیان بلندبالاترم که‌این دستهای‌کوتاه بدامنم نمیرسد و یا از بس‌کوچك وناچیزم‌که‌ذره‌آسادر امواج‌خیره کننده نورمحو و واله وحیران میرقصم‌وکسی‌را بادل‌من‌کاری نیست .
«نازنین خواهر من ، هنوز‌که‌هنوز است‌دربن‌اقیانوس سرشار از زن و دختر و شهوت و هوس ، موجی که بتواند بنیاد خودداری برادرت را بلرزاند

پدید نیامده و شاید بـرای ابد هم از این دریای ژرف یك چنین موج سهمناك برنخیزد.

«ما ایرانیها اخلاق عجیبی داریـم. مثلا میخواهی بگوئی قدری بیشتر «بچه ننه» هستیم، ممکن است اینطور باشد. رویهمرفته تا بتقلید سعدی جاویدان «از هرچه بگذریم سخن دوست» را خوشتر میدانیم و یا با حافظ آسمانی هم آهنگیم آنجاکه میگوید:

«خوش فرش بوریا وگدائی و خواب امن

کاین عیش نیست درخوراورنك خسروی»

این قامت های رعنا، این پیکر هـای دلارا؛ این اندامهای موزون و متناسب، این ژست های شهوت انگیز این نگاههای آشوبگر، این لبخندهـای آلوده بشهد و شراب، این... اینهاکه اروپا را اروپاکرده و عقل افلاطون را مات و مبهوت ساخته‌اند. بالاخره نتوانسته اند رحمت ترا گرفتار سازنـد، رحمت تو باز هم هوس یار و دیار دارد و بازهم میخواهد «بشهر خود رود و شهریار خود باشد.» من دختران باریك میان و لاغراندام و سیه چشم ایران را نمیتوانم فراموش‌کنم و از یاد تهران و شمیران و بهار و تابستان و زیر زمین های کاشی‌کاری و آش رشته های دسته جمعی و تصنیف های محلی فارسی ممکن نیست دل بر دارم. چکنم! این هـم نقصی است از نقصهای وجود مـن، و تو میخواهی بر نقص وجود برادرت بخند و میخواهی ازین لحاظ نگران باش این‌منم که بعیب خود اعتراف میکنم اما...»

همینکه به «اما» رسیدم چشمم، کـه نـامه رحمت را تـا باینجا غـرق در فروغ رضا و خوشنودی قرائت میکرد وقتیکه به «اما» رسید دیگر خیره‌شد دیگر نتوانست ما بعد«اما» رابخواند.

ای دادو بیداد، دیگر چه میخواهد بگوید؛ دیگر...؟

آیا دلی بدلستانی اروپائی سپرده و میخواهد مرا بزاری زار در حسرت وصال و حسد رقیب بخون‌کشد، ای خدا این رحمت ازجان من چه میخواهد.

چاره ای نبود جز آنکه نـامه را بـدست گـرفته و خوانده هـای نیمه کاره‌ام را تمام‌کنم.

همچون محکوم بمرگی‌که ارزلرزان سند اعدام خود را درحین وحشت و هـراس با تمام حرص‌وکنجکاوی میخواند بروی‌آن چند صفحه کاغذ آسمانی‌رنك خم شدم تا ببینم‌کار «اما» بکجا خـواهدکشید.

«... اما ممکن است دوشیزه ای فـرنگی کـه از لحاظ چهره و اندام بمحصولات وطن خودم بی شباهت نباشد باطنازی و دلربائی فرنگی خود دل پر مدعای مـرا ارضـا سازد. نمیدانم تـاکنون‌کـه بیك چنین دختر «دو بهره» بـر خـورد نکـرده ام و ازآینده هم خبری ندارم. پـری جـان! شنیده ام کـه

ازدوری من آسایش و آرام خودرا ترك گفته‌ای می‌شنوم که غم من تورا ازاروپا زار ساخته ورشتهٔ بردباری ازکف زیبایت ربوده است . نه من راضی نیستم که توغصه دار وپریشانی باشی» من ازاین دلسوزی ها وغم خواریها که خواهر مهربانم را برنج ومحنت می‌اندازد تشکر نمی‌کنم وراستی اگرتو میخواهی برادرت راراضی نگاهداشته باشی باید ازتمتع ولذت‌های جوانی تاحدی که بشرف وشخصیت شکست وارد نیاورد کام دل برگیری اینست آرزوی برادرتو واینست توقعی که رحمت در ماورای دریاها وخشکی‌ها ازپری خوددارد

پریچهرمن ! دیگرخیلی زیاد هم ازمدت مسافرت من باقی نمانده وشاید یکی دوماه دیگر مرادرکنارخویش ببینی ولی دعاکن که خداوند مهربان رحمت تراازشردلربایان افسونکاراین سرزمین ایمن‌داشته وآنچنان که تنها از وطن خودباروپا رفته همچنان تنها ازاروپا بوطنش برگردد زیراازتو چه پنهان که من جزدرکنار دوشیزگان میهن عزیزم درهیچ کجا راحت وراضی نخواهم بود .

پری ! بامید دیدار ، بامیدنزدیکترین آینده ، بامید :

قربان تو برادر تو

رحمت



این نامه رابه پروانه نشان دادم ودیدم که تازه‌عروس ازدیدن خط رحمت تکان خورده وبیش وکم آن ارتعاشی که درتاروپود وجود من پدیدآمده تارهای قلب اورانیز باوضع ابهام‌آمیزی لرزانیده است وبدلفریبی «ویوین لی» درفیلم (پل‌واترلو) هم گریه کرد وهم‌خندید ومن‌درآن موقع نتوانستم بفهمم خنده‌اش ساختگی بود یاگریه‌اش رنك فریب وتظاهرداشت قدرمسلم اینست که شکفتگی دهان خوش‌ترکیبش راتوام باروشنائی وآن اشك‌های غلطان وروشن یکجابا چشم خودم دیدم . هردو درآغوش هم‌افتادیم وچانه ولبان یکدیگرراغرق‌ماچ و بوس ساختیم

آنروز را تابشب درکنارهم بسربردیم ولی همینکه موج‌ظلمت جهان‌را فراگرفت بازهم من‌و تنهائی وشب زنده‌داری . بازهم من‌وعشق ودوری وغم بی‌قراری . . بازهم من ودل‌من

دلم لرزید

(به پریچهر قشنك خودم مینویسم . بپری‌خودم . .)

ای‌عجب ! دیدم نمیتوانم این‌نامه رابخوانم . نویسنده نامه کیست که به (پری خودش) مینویسد . آیا بامن حرف‌میزند یابایك پری‌دیگرمنکه (پریچهر قشنك‌او) نیستم .

اگربنام من‌وعنوان من نیست‌پس چرانامه رسان پست این‌نامه را بخانه ماآورده است آیااین‌نامه راهم‌رحمت‌بمن نوشته است .

یك‌لحظه چشمانم رابرهم‌گذاشتم ویکباره دیده بامضای نویسنده گشودم :

سراپایت را تصدق برود «چنگیز» چنگیز ؟ چنگیز کیست؟

«اوه ! پس قضیه از اینقرار است :

«چنگیز» دوست و همشاگردی و محرم‌اسرار «رحمت» که مدتها بمن چشم محبت گشوده بود واکنون بخاطرمن دست بقلم برده و میخواهدغمهاو نگرانیهای عشق‌آمیزش‌راحکایت کند .

این همان چنگیز است که دیگر نتوانست به خاموشی ادامه‌داده و همچنان آرام بگیرد : « . . . چی؟ بمن بگو ! مگرچه شده؟ چرا از تهران خوشت نمیآید . چرا میخواهی ازغوغا وهیاهوی شهرها و شهری ها بگریزی . ای آهوی‌خوشکل «بیستون» چرا نیارمیده میخواهی‌رم کنی . . .

«با من حرف بزن ، برای قلب من درددل کن که‌آن‌قلب گرم‌و جوان و مهربان توچرا درهنگامه گرمای جوانی اینچنین افسرده و سرما خورده است . چرا ؟

«پری ، از تهران‌چه دیده ای ؟ مگرچشمان آشوبگر تو از این شهرآشفته چه دیده است که میرود بهمچشمی غزال وحشی‌سربکوه‌و بیابان بگذارد.

«پری ماه ! پری بیمانند ! پری مهربان ومتین ودلپسند !

«من ترا دوست میدارم ، من بخاطرنگرانی تونگرانم . من‌برای‌افسردگی تو آرام ندارم . پری !

«پری نازنین ! از دوری برادرت دلتنگ مباش«او» سفرکرده‌ایست«که صد قافله دل همره اوست» و مطمئن باش‌که «هرکجاهست» خداوندش‌بسلامت خواهد داشت :

«روح من ! رحمت بیش وکم از رازپنهان‌من آگاه است . رحمت‌میداند که من خواهرش را میپرستم . رحمت مرا میشناسد و اطمینان داردکه دوست او دشمن شرافت و آبروی خانواده او نیست . زبان او سخنی نگفت اما قلب‌او بمن اجازه دادکه مشتاقانه برآستان‌عشق تو زانو برزمین‌بگذارم وچنگ آرزو بدامن تو بیندازم .»

«پری‌عزیز ! به بین اگر دل تو درگرو مهر دیگری نیست. اگرپای بند عشق دیگری نیستی . اگرقلبی ناشکفته وراز ناگفته داری این منم که‌ترا پرستش میکنم . این دل و جان منست که نثار قدمهای نازنین تست .

«پری جان ! من هرچه فکر میکنم نمیتوانم ترا اسیر محبت دیگری‌ببینم ، چون آن مناعت و کبریا وتشخصی که‌درروح تو سراغ‌دارم حصار استوارقلب‌تست ولی از طرفی میبینم سخت‌پریشان و آشفته‌ای و این آشفتگی و پریشانی‌هم‌ممکن نیست‌بیهوده و مفت باشد. خداوندا .من‌که دل‌ندارم تادل تراگرفتارعشق‌دیگران ببینم . ولی از تو تمنا میکنم ...»

«از تو تمنا میکنم اگر دیگری را دوست‌میداری بمن نگو، برای‌من‌ننویس و بدین صراحت و بی‌پروائی قلب‌مرالگد مال نکن چون دراین موقع‌با با جان‌من

بازی کرده‌ای ویا سرنوشت شومم را به تیمارستان سوق داده‌ای . هرچه هست کار خوبی نیست که برفرق من بکوبی بمن ننویس وبمن نگو بلکه همچنان خاموش باش .

«عزیزم ! این را هم بدان که هنوز رشته بردباری ازدستم در نرفته وهنوز «مغز» برای فکر کردن و «قلب» برای غم خودن دارم. بنا براین تا بازگشت رحمت هم میتوانم پاسخ نامه‌ام را بعقب بیندازی ولی از آنروز میترسم که دیگر قلب ومغزی ازمن بجای نماند . آن روز روز خوبی نیست وای از آن روز . . .

«دلم نمیخواهد این نامه را ترك گویم اما چکنم سر نازپرور تو بدرد میآید وخاطر زود رنج تو خسته میشود . پس ازهمین جابس میکنم وبامید وصال تو می نشینم ..»

***

نامه چنگیز در دست من ودست من بر پیکرمن وپیکرمن برروی صندلی مثل بیدی که بدامن طوفان افتاده باشدمیلرزیدند . یك لحظه چهره موقر ونمکین چنگیز دربرابرم جلوه گرشد . چهره چنگیز با چشمان چنگیز ، باقامت واندام ویال وکوپال این پسر پیش چشمم هویدا شد وهمچنان آلوده بشرم ومیل وآرزو لبخندی زده وسربزیر انداخت وباآهنگی که دلم ازگوش بهترمیتوانست بشنود بعشق سوزانش اعتراف کرد وبپای من افتاد تا ازجان منهم اعتراف بگیرد .

ای داد وبیداد ، چه خاکی برسرم بریزم . چه تدبیری درپیش بگیرم . آیا میتوانم جوانی پاکباز و پاکیزه روهمچون چنگیزرا ازپیش پایم بدین زاری و خواری برانم وتنها باخیال رحمت وغم وحسرت رحمت عمرم را بسرآورم . مگر چنگیز چه عیب دارد ؟ جوان نیست؟ تحصیل کرده نیست ؟ ثروتمند نیست ؟ تربیت شده و نجیب نیست ؟ متشخص و نام طلب نیست ؟ چرا یك چنین عزیز شوهر من نباشد .!

مگرچه گناه کرده‌ام که باید غم بخورم ودم نزنم ؟ چه کرده‌ام که باید دوست بدارم اما دوستم ندارند ؟ باید اشك بریزم وخون گریه کنم ودرموج اشك وخون غرق شوم ، چرا.؟

نه، هرگز محکوم نیستم که بدین زاری وزار نابود گردم . من هم جوانم ، آرزو دارم. دل دارم میخواهم بانوی خانه وخداوند خانواده باشم . من هم آرزومندم مادری کنم وکودك شیرخوارم را برسینه وپستانم بفشارم

گوش رحمت که باین حرفها بدهکار نیست. رحمت که نمیداند خواهر اودختر عموی او ونامزد او وشیفته اوست . بنا براین عشق من یکسره است ومهربانی من بقول (بابا همدان) جزدردسر نتیجه‌ای نخواهد بخشید . پس چه بهتر از اینکه فرصت را غنیمت شمرده وچنگیزرا ازدست ندهم ، چنگیز برای من شوهر خوبی خواهد بود.. دیگر. دیگر..دیگر برای چه بانتظار بازگشت رحمت بنشینم ! ناگهان دلم لرزید .

آه .. من .. من دارم چه خاکی برسرم میریزم، دارم چه کار میکنم . مگر ممکن است که بتوانم دل از مهررحمت بردارم؟ آنوقت چه خواهم کرداین عشق برکه افکنم این دل کجا برم.

دلم لرزید مادرم بیادم آمد، مادرم، یعنی آن پیکرزارو نزاری که همچون یك نقش کمرنك بر ملافه سپید بستر کشیده شده بود، یعنی آن چشمان مالامال اشك وخون وامیدو نومیدی که درآن شب هنگام، بگردنم حلقه شده و بدامنم آویخته بود.

— پری قول بده که هیچ مردی جزرحمت را دوست نمیداری، پری استخوان های بدنم درقبر بخاطر تو خاك نمیشودوروحم بدنبال تو پر پر میزندو تاترا همسر وهمبستر وهم آغوش رحمت نبیند آرام نمیگیرد. پری!» ای خدا. گیرم که دل از رحمت و از مهررحمت برداشته‌ام!

آخر بمن بگوئید که جواب مادرم را درصحرای محشر چه بگویم .

اگر او با یکدست گریبان کفنم را درپای دیوان الهی بگیردو بادست دیگر پستان‌هایش را ببالا بردارد و از بی وفائی وعهدشکنی من لب بشکایت بگشاید با چه بهانه خود را تبرئه کنم . بگویم که رحمت مرا نمی‌شناخت ؟ رحمت مرا دوست نمیداشت ؟ رحمت خودرا برادرم میشمرد ؟ بگویم منهم دل داشتم . منهم امید و آرزو داشتم . منهم میخواستم بالاخره شوهر کنم . آیا ازمن نخواهند پرسید که : این چه رازی بود که حتی از عزیزترین کسانت پنهانش داشته‌ای ؟ چرا برای او تعریف نکرده ای که پری خواهرش نیست ، چرا بردامنش اشك نریخته ای آنقدر که در موج سرشك غرقش کنی ، چرا بپایش آه نکشیده‌ای چندانکه روزروشن را با دود آهت برنك شب درآری ؟

آیا از من نخواهند پرسید ؟

من بیچاره درآنروز بدامن چه کس پناهنده شوم و ازخجالت روی مادر بکدام سوی روی آورم ؟

آنهم روزی بود

بچنگیز نوشتم :

«آقای بسیار محترم! از قلب مهربان شما که بخاطر قلب غصه دارم نگران»
«است یکدنیا متشکرم واحساسات مهرآمیزشمارا هم تا میزانی که خواهری بتواند»
«نوازش برادرش را قبول کند می پذیرم، بالاتر از این میزان را شایسته پذیرفتن نمیدانم»
«آقا ! از من نرنجید و ازحرف من دلتنك نشوید و فکر کنید باچه کسی دم»
«از عشق و محبت میزنید .»

«من دختری دل افسرده و ماتم زده ام ، برادرم بسفر اروپا رفته ومادرم»
«برای همیشه دست از من کشیده وچشم از من پوشیده‌است. من قلبی ندارم تادر»
«مقابل قلب پرشور شما پیش بیاورم وچراغ امیدم روشن نیست که درمسیر خوشبختی»
«شما بگذارم از جان من دست بردارید و بگذارید درکنج عزلت و انزوا بحال خود»
«و بخت سیاه خویش اشك بریزم . بروید دوشیزه ای با نشاط و شاداب وزنده که در»

(خور جوانی و شادابی شما باشد برای خود بپسندید. گرفتم که تن بآغوش شما سپردم)
(و سر بر بالین شما گذاشتم ،تازه اگر نتوانستم دل بگرو مهر شما بگذارم چه لذتی)
(از هم آغوشی و همسری من خواهید برد ؟ آقا !درزندگی من مردی جز (رحمت)
(وجود ندارد و مطمئن باشید که هیچکس را جز او دوست نمی دارم و این)
مهر او . . .)

جابجا قلم در انگشتان من لرزید و برسر کلمهٔ (مهر او) ایستاد :

- ای وای! من چکاری دارم میکنم . من میروم محرمانه‌تـریـن اسرار زندگانیم را با مردی ناشناس و نامحرم در میان میگذارم . این چه کاریست . . . نامه را نیمه‌کاره گذاشته و درغرقاب بیم و امیدفرورفتم .

شما را بخدا بر حال من رحم کنید . بمن نخندید و یك لحظه قلب مرا درسینه خود بگذارید . ببینید اگر شما بجای من بودید چه میکردید .چه می نوشتید و چه چاره میتوانستید برای خود بیندیشید .

گوش کنید ، دوشیزه‌ای سیه بخت دارد باشما صحبت میکند که سیه بخت ترین دوشیزگان دنیاست .

وی بمردی فکر میکند که آن مرد درفکراو نیست، وی هدفی درزندگی دارد که اساسا آن هدف از مسیرزندگیش منحرف است . آیا یك چنین موجود محروم سزاوار است نشان تیر ملامت وسنك شماتت قرار گیرد .

آیا دلتان رضامیدهد که مرا ، که (پری) آشفته را مسخره کنید ؟ آیا من مستحق ترحم و دلسوزی شما نیستم ؟

بالاخره ناچار شدم که سیاستی بنفع خوددر پیش گیرم و بدین سردی وافسردگی (چنگیز) را از آستان عشق خود طرد نمایم . چند میلیمتر قلم را بعقب کشیده و کلمه (مهر او) راسیاه کردم درصورتیکه (مهر او) سپید تر از ستاره و روشن تر از خورشید برپرده های قلبم نقش بسته اند :

(...آقای عزیز ! بنا براین تابازگشت (رحمت) از اروپا ، خـودداری)
(کنید و اگر در آن موقع بهمین هیجان و اصرار پایدار مانده بودید (او) شمارا)
(از اشتباه بدر خواهدآورد و حقایقی راکه من نمیتوانم دراین نامه ابراز کنم کتبا)
(یا شفاها برای شما آشکار خواهد ساخت آقای چنگیز خان ! بیش ازاین حوصله)
(ندارم بنویسم و بیش از این هم سزاوار نمیدانم حوصله تان را سر بیاورم پس)
(اجازه بدهید در پایان یکبار دیگر از محبت های برادرانه شما تشکر کرده و)
(برای همیشه سعادت و سلامتتان را از خداوندمهربان بخواهم .)

«پری»

***

مدتی ، شاید یکساعت ، شایدبیشتر این نامه روی میز تحریر برابرم گشوده بود و من جرئت نداشتم این یك صفحه آغشته باشك وغم را بدل پاکت بسپارم و جرات هم نمیکردم آنرا همچون گریبان خویش پاره سازم.

« . . تا بازگشت رحمت از اروپا . . » یعنی چه؟ یعنی که رحمت ازاروپا برمیگردد و آهسته آهسته بدرد دلم راه می یابد واز راز نهفته‌ام سر درمیاوردو آنوقت دوستم میدارد و دست همسری در دست من میگذارد .

اوه . . . آیا دیگر درآنموقع حساب ناتمامی باچنگیزخواهم داشت آیا این پاسخ عملی و منفی کافی نیست چنگیز بیچاره را سر جایش بنشاند .

از شما چه پنهان و چرا نگویم که دلم بحال «چنگیز» هم میسوخت و از طرفی احساس میکردم که عشق این پسر برای من حرف مرگ وزندگیست واگر چنگیز را از دست بدهم «رحمت» هم بدستم نیاید کارمن زارخواهد بود ، پس در حقیقت دلم بحال خودم بیشتر میسوخت .

* * *

«امید» ! بروای طیف فریبکار من ترا نمیخواهم .من نمیخواهم که امیدوار باشم ونمی خواهم هیچ دل آرزومندی به روشنائی تو ،شعله سوزان وکم دوام تو فریفته گردد . برو ای خیال جهنمی و برای همیشه سرکوفته و پایمال باش.

من ازامید میترسم وایـن «امید» که مایـه زندگانی و خوشبختی شماست قاتل من ، قاتل بیرحم و خونخوار من است .

من ازامید گول خورده‌ام و کورکورانه بدنبال این کرمك شب تاب افتاده‌ام و تا رفتم ببینم چه میکنم خود را زنده بگور یافتم ومیان مرك وحیات در چنگال محنت ها وفشارها و رنج ها و زحمت‌ها گرفتار مانده‌ام .

من این امید راکه میگویند«شالودهٔ بقا» و«اساس زندگی» و «سرمایه سعادت» است برعکس دشمن جان بشر وبرباد دهنده خرمن هستی مردم میدانم.

من اگر بعشق خود و قلب رحمت امیدوار نبودم امروز در ردیف زنان خوشبخت تهران قرار داشتم.

من اگر شبها بامیدمهر ونوازش او و لطف او بخواب نمیرفتم وروزها بامید دیدارش سر بر نمیداشتم برای خودم بانوئی بودم وشوهروفرزندو خانه وخانواده‌ای را اداره میکردم . امید . هی امید و هی امید بالاخره به روزگاری رسیدم که امیدهم با همه شاخ برك ووسعت وعظمت خود مرا ازسایه عالمگیرش طرد کردو به بیابان نومیدی وحرمانم افکند و برای همیشه پریشان و حیرانم گذاشت .

نامه را بپست سپردم ونفسی براحت کشیدم چون پیش خود فکرکرده بودم که دست نامحرمی را ازگریبان خویش بعقب رانده‌و بی بندوبار به عشق پسرعمویم تسلیم گردیده‌ام درصورتی که اشتباه بزرگی را مرتکب شده بودم . این اشتباه بود، بخدا اشتباه بود . ازکنارصندوق پست چند قدم دورشدم وبی اختیارقوه مرموزی مرا برسرجای نگاه داشت و نگذاشت قدم از قدم بردارم .

پشیمان شدم ، خواستم نامه سپرده خـود را پس بگیرم ، اینکه ممکن نبود فکرکردم که بیدرنك نامه دیگری بدنبال نامه نارسیدهٔ مقصد بصندوق بیندازم .

اینهم از مصلحت بدور بود ، نی وای هرگز مصلحت نبود باین زودی از

حرف خود برگردم .

من دخترم ، من زنم ، من بچه جرات اینچنین بی پروا و بی باك در پیش پای مردی که مرا معبود خود میداند زانو بر زمین گذاشته عوض ناز نیاز کنم . وانگهی عشق رحمت کو ! کو عشق رحمت ؟

من که عشقی آنچنان سوزان و روشن در سینه دارم چرا بخفت و در بدری تن در دهم .

منکه هنوز ازمهر پسرعموی خود مایوس نشده ام تا رشته مهر بقلب دیگری پیوند نمایم .

... دست من که هنوز بدامنش دراز نشده تا نومید برگردد و هنوز نومید بازنگشته تا بدامن دیگری در افتد .

ساعت نه صبح من نامه خود را در کمرگاه خیابان امیریه بپست دادم و ظهر بخانه برگشتم .

پروانه از من پرسید که کجا بودم و من هرچه فکر کردم نتوانستم جواب سر و ته داری بدو بگویم .

سه ساعت تمام که برای پیمودن این راه کوتاه خیلی زیاد است و منهم که از خط مستقیم خود حتی یك قدم هم منحرف نشدم . پس باو چه پاسخ گویم برای او، یعنی پروانه ، بطور اجمال ازعشق و نامهٔ عشق آمیز چنگیز تعریف کرده بودم و یاد دارم هنگام پوشیدن لباس هم باو گفته بودم که میروم جواب نامه او را بپست برسانم ولی هرچه بود این راه کوتاه فرصت دور ودرازی را بپایان رسانیده بود . باری ...

یك روز بحرانی

ماه آبان بنیمه رسیدو یك شب نیمه سرد، ازآن شبهای زمستان نمای پائیز (عطا) از در درآمد و همچنان وسط حیاط فریاد کشید :

- پری ! پری !

سراسیمه ازپله ها پائین رفتم و بدنبال من پروانه و اقدس و سرورودست آخر (گلین) ...

– این تلگراف رحمت است که حرکت خودرا از (ژنو) اطلاع داده است .

از فرط ذوق بگریه افتادم وگریه من اشك همه حتی اشك عطارا هم سرازیر کرد وغوغائی بر انگیخت که نپرس .

دیگر چه تعریف کنم که در ایستگاه چگونه چشم و دلم بانتظار آن عزیز سفر کرده بر روی (ریل) آهن پخش شده بود و قسم میخورم که میخواستم پیکر رنج کشیده ام را درزیر چرخهای واگونی که رحمت مرا از آن راه دور بتهران میآورد فرش کنم .

این انتظار که درنظر دیگران خیلی زیاد طولانی نبود ولی از طول مدت

خود جانم را بلب آورده و تمام کرده بود بالاخره بسر رسید و رحمت از پنجره قطار چهرهٔ شاداب و قشنگش را همچون آفتاب دل افروز بدیدار ساخت.

پایم از رفتن باز مانده بود اما عطا زیر بغلم را طوری گرفته بود که نمیگذاشت روی زمین بیفتم.

* * *

آه که دیگر چشمم بسیاهی رفت و بلای جان من در برابر من مجسم گردید.

رحمت از فاصله بیست قدم راه در میان دوستان و افراد فامیل پیدا شد و بازوی او در بازوی دخترکی اروپائی حلقه شده بود.

در این موقع که سخت دستخوش عشق و خشم و حسد و غیرت بودم معهذا نکته به نکته زیبائی و زشتی و نقص و کمال رقیبم را بسرعت برق در قلبم یادداشت می کردم.

هرچه بود چشمان بی انصاف و دلبری داشت و این چشمان او بود که مرا در فروغ سرشار خود کباب می کرد، به! چه چشمان قشنگی، اما ب و دهان او؟ نه! یك کمی درشت و بیقواره، بنظرم آمد، رنگ چهره اش بد نبود؛ اندکی زرد بود اما بقیافه وی جلوهٔ ملکوتی میبخشید

بینی این دختر بساخت تمام بینی های اروپائی گلوله ای بود پیشانی صاف و روشنی داشت.

موی سر خرمائی باز، اما کم پشت، اندام ریزه میزه و لوکس ولی در عین حال گوشت آلود و قامت معتدل نه بلند بلند، نه کوتاه، دستها کوچولو، پاها کوچولو و بگذارید باز هم بگویم که چشمان خانمان براندازی داشت.

از سلیقه رحمت بدم نیامد اما از شدت خشم و غیظ داشتم خفه میشدم.

دخترك هم علی رغم تب و تاب من خودش را بیشتر لوس کرده و سفت تر خود را به «او» چسبانده بود.

همچون برق زدگان برسر جا خشکم زده بود نه میتوانستم پیش بروم و نه لبم باز میشد که کلمه ای برزبان بیاورم، حتی چشمان لبریز از اشکم دریغ میکرد که برچهره داغ شده و سوخته و برافروخته من قطره ای چند فرو بیفشاند بلکه نگذارد بدین زاری زار بگدازم و آب شوم و تمام شوم.

دیگر رحمت بمن نزدیك شده و تقریبا فریاد کشید:

— آخ پری!

و مرا در آغوش گرفت.

بید صفت در آغوشش میلرزیدم و با اینکه خود را در میان بازو های مردانه اش ازهمه وقت خوشبخت تر می دیدم چقدر میل داشتم که از آن بهشت صفا و وصال فرار کنم و به جهنم هجران و تنهائی و بیقراری خویش پناه بیاورم.

اوه ... دریغ از راه دور و رنج بسیار، این من، این منی که در

راه انتظار رحمت همچون یعقوب کور شدم ، منی که شبها بیاد او تا سحر ستاره میشمردم و روزها بهمراه ضربان ساعت تکان میخوردم و فشار طاقت فرسای دوری را بر استخوان‌های ناتوان خود هموار میساختم تا روزی بیاید که رحمت را به بینم ، که رحمت را در آغوش کشم ، که با رحمت از غمها و ستم های ایام هجران حکایت و شکایت ها گویم ' عجب سر کوفته در اندوه و مانده باز گشته ام .

عجب در راه انتظار سیه بختی چشمانم سپید شده و از امید ... این امید (خانمان بر انداز) و (جوانی بر باد ده) جز نومیدی نصیبی به چنگ نیاورده ام .

در جستجوی آب جانم بلب آمده و بالاخره آرزوی سیراب شدن را بمرگ رسانیده ام و تشنه لب بگور رفته ام .

دستم بجانب گلهای سرخ بهاری پیشرفت ولی بجای آن شعله آتش در کفم گذاشتند و بدین زاری زار دل و جانم را سوختند و گداختند .

ای عجب مرا به بینید که بچنگیز چه گفته ام . و از من بپرسید که بچنگیز چه خواهم گفت . چه عذر و بهانه برای او خواهم آورد .

مرا ، من بدبخت بیچاره را تماشا کنید .

ــ پری جان خانم را بتو ...

فقط گوشم کار میکرد ، نه چشمم دهان پر از لبخند رحمت را میدید و نه دستم که در دستش بود حرارت سوزان بدنش را احساس مینمود .

این رحمت است . آری این رحمت منست که دارد خانم فرنگی خودش را بمن معرفی میکند :

ــ ... خانم (لیدا) را بتو معرفی می کنم .

اوه ... بگو . زود باش هرچه هست بگو ، تو که تمامم کرده ای، تو که جانم را بخون و آتش کشیده ای ، تو ، تو بی انصاف که دیگر توش و توانی برای من نگذاشته ای ، بگو ببینم این لیدا کیست .

قلبم از اعماق سینه بدهانم آمده بود و پرخاش کنان برحمت فرمان میداد و مستمندانه از وی تمنا میکرد و میخواست بدامنش درافتد و بهرچه پیش خدا عزیز و مقدس است قسم دهد وازوی خواهش کند که زودتر بگوید بالاخره گفت:

ــ پری جان این خانم (لیدا) همسر عزیزترین دوستانم آقای دکتر منوچهر ...

آه ... اینجا بود که بی اختیار آغوش گشوده و او را در آغوش گرم و سوزانم فشردم :

ــ رحمت ، رحمت عزیز! چه خوب آمدی و چه مهمان عزیزی بهمراه آورده ای

آه ، رحمت ! پری فدای تو و میهمان تو خواهد شد .

دخترك خوشدل و خندان سوئدی را بغل کردم و برچهرهٔ یخ کرده اش هزار مرتبه ماچ گذاشتم و با فرانسه شکسته و بسته ای که بلد بودم بحرفش گرفتم :

از اروپا ودلبران اروپا ، ازسوئد و نروژوهوای سرد وقلبهای گرم آنجا صحبت کردم ونام شورانگیز «گرتاگاربو» و«گریرگارسون» رابرزبان راندمو رحمت که مرا ، من یخ کرده وعبوس وکسل راایچنین شکفته وشاداب دید ماتش برد چون منتظر نبود خواهرش ، وای ، نگذاریدا ینطورحرف بزنم :

منکه خواهراو نیستم ، پس بایدبگویم که وی منتظر نبودپری دلباخته و گرفتارش اینقدر مجلس آراء وگرم وشیرین دهن باشداما چکنم که نتوانستم توازن گفتاروکردارم راحفظ کنم . پروانه وعطا هم آمدند ناهید وسروروگیتی وپوران و ... دست آخر چنگیزهم پیدا شدو باهم یکسره بمنزل برگشتیم . یك هفته دیگردکتر منوچهر ... هم از هندوستان مراجعت کرد و«لیدا»را ، این لیدای عزیز وخوشمزه رابرداشته و باخود بشیراز برد .

پروانه تو

«عطا» باید بمسافرت برود . حتما باید بمسافرت برود . تاخیر وتعطیل جایز نیست . عطاچاره‌ای ندارد جزاینکه بدنبال این تلگراف طی یکهفته خـود را به «نیوجرسی» برساند و گرنـه نیمی از سرمایه تجارتخانه‌اش بهدر خواهد رفت . وی بیمیل نبودکه سرفرصت من وپروانه رابرداشته ویك گردش چندماهه درایتالیا وفرانسه واسپانیا وقسمت‌های جنوبی اروپا بکند ولی از این سفر تخلف ناپذیر وتقریبا یك پا بزور آنهم بامریکا چندان خوشنود نیست اما چاره‌ای جز پذیرفتن ندارد .

عطا بمسافرت میرود درصورتیکه نه من ونه پروانه هیچکدام رابهمراه نخواهد برد زیرا ممکن است چندماه واحیانـا یکسال در آمریکا بماند واین مـدت دامنه‌دار راهم پای میز دادگستری ومیزان عدالت وقانون ونظامات تجارتی آنجا بگذراند .

بالاخره هرچه هست اینست که عطاسفری است .

بازهم شب بود امانه سرشب بلکه ساعت هم از دوازده گذشته و ماداشتیم می‌خوابیدیم که پسردائی من پاکت تلگراف رابدست گرفته واز دراطاق ما داخل شد :

- رحمت : من همین فردا واگر خیلی تنبلی کنم پس فردا بامریکا میروم و باکارها وگرفتاریهای زیادی که درتهران دارم جزیك مسئولیت بعهده‌تو نخواهم انداخت و آن هم مسئولیت نگاهداری پروانه شریك زندگی من است . پروانه همسر عزیز ومحبوب من است که‌دور ازمن حتما راحت نخواهد بودواین توئی که میتوانی همچون برادری مهربان ازاو نگاهداری کنی و نگذاری در غیاب من دل حساس وزودرنج وی مکدر گردد ، رضای دل من رضای دل پروانه است واگر توکه هم پسر عمهٔ من وهم برادر منی خوشنودی خاطر مرامیخواهی چاره نداری جزآنکه خاطر پروانه راخوشنود داشته باشی .

من نمیدانم چه‌وقت از آمریکا برمیگردم ولی مطمئنم باسرپرستی همچون تو برادری ، خانه وخانواده‌ام ناراحت نخواهندبود .

اساسا رحمت وعطا درآنشب برختخواب نرفتند ولی من که در بسترخود آرمیده بودم نمی توانستم تا سپیده دم یک لحظه آرام بگیرم .

فکر من مانند همیشه پروانه‌وار بدور دل رحمت میگشت ومی‌توانم بگویم که دراین موقع ، درین بیداری وشب زنده داری داشتم طرح نوینی بخاطرعشق خود میریختم .

من میخواستم ازغیبت عطاونزدیکی بیشترپروانه ورحمت به منظورجلب سعادت خود استفاده کنم ، بپروانه که‌مدتیست‌احوال مرا نمی‌پرسد وپیش من نامی از رحمت برزبان نمیاورد . بهمین پروانه بگویم که ای محرم رازپنهان من بدادم برس که همچنان در غم رحمت وعشق رحمت میسوزم .

باو بگویم که ازاین‌فرصت مناسب‌استفاده کرده وگفتنی‌ها را به‌اوبگوید.

من میخواستم ازپروانه خودم ، از همشاگردی نازنین خودم ، محرم‌اسرار وهمدم وهمراز خودم بخواهم که یکدم بجای مادرمن بنشیند وآن راز پنهان راکه بنا بود با دست مادرم ازپرده برافتد اوبا دست خود ازپرده برآورد .

من دراین خیال شیرین غرق بودم واز مزه وحظ وکیف این خیال خوابم نمی‌برد. من مطمئن بودم که اگررحمت این‌حقیقت‌را دریابد سعادت من حتمی‌است.

ای وای برمن ووای بر دل امیدوارمن ، وای برمن واطمینان واعتماد واتکای من .

صبح سه شنبه ساعت ۹ عطا رفت‌وعصرجمعه تلگراف او ازآمریکا بتهران مخابره شد حالا دیگرنوبت دست وپای من وفعالیت من فرا رسیده است .

* * *

فکرمیکردم که پروانه چند روز دلتنك خواهد بود واین فکرمن فلکزده را بی جهت دلتنك ونگران میداشت اما خوشبختانه دیدم که همسرپسردائی من چندان دوراز شوهر خود ناراحت نیست وشایدگناه داشته باشداگربگویم بگو و بخندوکیف و تفریح اویك کمی هم برعمق ووسعت خود افزوده است .

چه خوب ، این خوب است. این بسودمن تمام میشود زیرا اگرپروانه‌هم غمناك و افسرده باشد دیگر بدرد غمگساری ودلسوزی من نخواهد خورد تازه‌او یکنفردیگرلازم داردکه غمخوار وغمگسار وی باشد .

درآنشب اوورحمت باهم بسینما مایاک رفته بودند وازاینکه این گردش برای نخستین‌بار بی حضور من صورت گرفت‌محرمانه کمی‌عصبانی بودم‌اما چه زود بخاطرم‌آمدکه رضای دل عطا ، رضای‌دل پروانه‌است وشاید پروانه دلش خواسته بود که این سینما را تنها تماشاکند یعنی از زنان فامیل‌کسی بهمراه اونباشد -

هنوز بیدار بودم‌که رحمت وپروانه خنده‌کنان وقهقه‌زنان ازکوچه برگشتند ویکراست باتاق من آمده ساعتی را هم به سربسرگذاشتن من سپری ساختند .

دست برقضا همین شب بود که من میخواستم‌آن صحبت را باپروانه‌درمیان بگذارم .

رحمت شب وروزمارا بخدا سپرد و باتاق‌خوابش‌رفت‌و پس‌از چندلحظه که پروانه هم خواست از جابلند شود آهسته باو گفتم :

— یك کمی هم بنشینیم.

قدری باتردید سرپا ایستاد و بعد درگوشه تخت‌خوابم نشست.

— پروانه‌عزیز !

بیاد نخستین‌روزی افتادم که آنجا ، در سایه شاخ و برك‌درختانی که برحیاط وسیع دبیرستان ژاله سایهٔ‌دلکش و بهشتی خودرا گسترده بودند با همین پروانه برای نخستین دفعه پرده از محرمانه‌ترین اسرار قلبم برداشته بودم .

در آن روز ناهیدهم پهلوی من ایستاده بود و این ناهید بود که‌میگفت : ممکن است رحمت برادر تونباشد و این ناهیدبودکه برای‌ما تحقیقات‌پسیکولوژی و فیزیولوژی میکرد ، اما ناهید در اینوقت شب پیش ما نیست . ناهید شش ماه است که برشت رفته است .

در آن روزمادر من زنده بودو من پشتیبان قوی و مطمئنی همچون‌وجود نازنین او درپشت سرداشتم‌و از همه بالاتر در آن‌روز من مثل‌امروزخسته‌وکوفته و در هم شکسته وافسرده نبودم.هنوز قلب‌کوچك من‌در فروغ عشق و امید غرق بود .

جابجاگریه ام گرفت و پروانه که منتظر یك‌چنین‌گریه نابهنگام‌نبود بیك جستن خودرا درکنار من انداخته و در آغوش‌کشید :

— مگرچه شد ، پری جان ، بازهم‌که‌گریه وزاری‌راه انداخته ای.

امالحن پروانه آنچنانکه بایدگرم‌و مهربان بگوشم نمیرسید .

پروانه یك‌کمی‌سنگین وسردحرف میزد .مثلا میگفت:

- اوه ... پری‌جان معلوم میشود توخیلی‌حوصله‌داری . هی‌عشق ، هی عشق آنهم‌نسبت بکسی‌که‌ترا خواهرخودمیداند ،ببین‌پری ! تواگر هوس عروس شدن‌و عروسی کردن داری این‌همه خواستگار و از همه‌بهتر ایـن هم چنگیز .

تو راست وراستی جدیش‌کردی . خوب‌نیست - بخداخوب نیست مرك من فراموش‌کن ، این‌فکرهای بچه‌گانه‌را فراموش‌کن‌و یك‌خانم‌حسابی باش‌دل از مهر رحمت ...

فریادکشیدم :

— پروانه بس‌است.من تقاضائی ازتوندارم ونمی خواهم برای‌من‌منطق و فلسفه‌ببافی. من نه‌این‌پند های‌شاخ ودم‌دار ترامیشنوم‌و نه‌دست‌حاجت و نیاز بطرف توپیش میآورم‌وخواهشمندم .بس‌کن‌و بگذار بدردخودبمیرم . بس‌کن ، بس کن .

گریه میکردم ومثل ابربهاری اشك میریختم ودرعین‌حال‌دلم ازکینه‌و خشم نسبت باین‌دختر بی انصاف مالامال‌بود

باانده‌وغصه‌فراوان سرم‌را میان بالش تخت فرو بردم و آن چنان بغم خویش ورسوائی خویش سرگرم بودم که نفهمیدم پروانه چه وقت اطاق مرا ترك گفت .

***

فردادر نخستین فرصت این نامه‌را برشت فرستادم.

«ناهید عزیز ! ببین من‌از دست این پروانه گله‌دارم‌وخیلی‌هم گله‌دارم»
«این پروانه شما دختری دروغگو وفراموشکار است . بگذارید دهان آن‌نازنین»
«مادر رافرق ماچ کنم که اسم دخترش را پروانه‌گذاشته‌است . پروانه ،راست»
«راستی که پروانه ... پرمیزندوپرواز میکند پیش‌این گل - کنار آن سرو»
«بالای سبزه‌ها - لابلای سنبل‌ها - بالاخره هرجا دلش خواسته می نشیند وبسا»
«هرکس که‌هوس کرده نجوی میکند ولی همه‌جا وهمه‌کس رابیك لحظه ازیاد»
«برده و بدنبال کس دیگر ودر جستجوی جای دیگر می‌افتد پروانه همه چیزرا»
«بشوخی ومسخره میگیرد .»
«ناهید عزیز : این پروانه قشنگ‌ماکه‌آن روزهااینقدرمهربان ودلسوز»
«وغمخوار بود ، دیگر مهربانی ودلسوزی وغمخواری ندارد . دیگراین پروانه»
«آن پروانه نیست .»
«ازاو بپرس مگرخودش نبودکه بمن‌میگفت :»
«.. من‌میخواهم تاآخر عمر غمگسار تو باشم ... پس کو غمگساری»
«تو ؟ الهی‌که صدهاسال باکامیابی وخوشبختی زندگی کنی ولی‌چه بدبختم‌منکه»
«حتی یك‌لحظه‌هم مزه‌غمگساری ترانچشیده‌ام .»
«ناهید ! پروانه بمن‌دروغ‌گفت پروانه مرا فریب داد پروانه [گولم زد»
«حالا دیگر بمن اعتنا نمیکند بحرف‌های من گوش‌نمیدهد . ازدرد دل‌من نمی پرسد»
«وای ازدست این پروانه‌که چه‌زبان‌پرداز وشیرین‌دهان بوده و اکنون اینقدر»
«سرد وتلخ شده است .»
«ازاو خواهشی داشتم‌که باید کمی درکنار بسترم می نشست وسخنان‌مرا»
«می‌شنید : نمیدانم‌چرا بی‌جهت عصبانی‌شدوژست خانم‌بزرگها را گرفته لب‌به‌پند»
«واندرزگشودوحتی‌درپندو اندرزخودنیش‌های‌کوچولوئی‌هم‌بکارمیبردکه‌ازشمشیر»
«وخنجر درقلب حساسم بیرحم‌تر فرومیرفت .»
«ناهید ! من‌شکایت این‌پروانه‌ملوس‌را پیش‌تو آورده‌ام تااز او بپرسی»
«که‌چرااینکار راکرده و برای‌چه دلم‌را آزرده‌ورنجانیده‌است .»
«ناهیدمهربان ! به‌پروانه بگوبعنی‌برایش بنویس‌که باپری ، مهربان تر»
«باشدوقسمش‌بده‌که‌دست‌از سرمن برندارد‌چون توکه بهترمیدانی درتمام تهران»
«یکتامحرم اسرارمن اوست‌واگر (او) هم‌بخواهد بی‌مزگی در بیاوردمن پناهی»
«بجزدامن گور نخواهم‌داشت»
«ناهیدمن وپروانه حالاباهمدیگرقهریم . قهریم باین معنی که دیگرسرو»

«سری باهم نداریم و تنها تو میتوانی بدادمن برسی و اورا ازخر شیطان پائین بکشی و وادارش کنی که زحمت نامهربان را بامن مهربان کند.»

«ناهیدعزیز! چه حاجت که برای تواز عشق و نومیدی خود تعریف کنم تو که از روز نخست رازدار من بوده‌ای خوب میدانی که دور از رحمت زندگانی برمن حرام است واین پروانه است که باید دامن همت بر کمر بسته و پسرعموی مرا از رنج وعذاب روح من آگاه سازد، ناهید انتظار دارم که ازلطف ومهربانی خوددر باره من دریغ نکنی وازاین گرداب مهیب نجاتم بخشی، بامید مهربانی ولطف تو، بامید دستگیری تو، بامیدخدا و بامیدتو ..»

«پری.»

***

شاید هنوز نامه‌ام برشت نرسیده بود که ازاین کار از نامه‌ای که به ناهید نوشته‌ام پشیمان شدم.

ازکار خود پشیمان شدم زیرا یقین کردم که هرگز بآرزو نخواهم رسیدو از شما چه پنهان که آرزو کردم تاقیامت هم نه باین آرزو و نه بهیچ آرزوی دیگری برسم.

ابتدا روز روشن در چشم من‌از شب‌تیره تر گـردید، سرم گیج خورد و شقیقه‌هایم بصدا درآمد. دنیا درمغزم گردش کرد ومغز خسته و فشرده شده‌مراهم بدور خودگردانید.

باور نمیکردم که بیدار باشم وآنچه می بینم‌دردنیای بیداری وهوشیاری باشد. ای‌عجب، چشمانم را بافشار انگشت بیشتر وفراخترگشودم وبه پلک‌های سوزان‌خود مالش دادم تابهم برنیاید ودرخواب فرو نرود ومراهم بدنبال خـویش‌دستخوش رویا نسازد امااین کارها جز افزونی وحشت و اضطراب در روح نتیجه دیگری نداشت هرچه بااین حقیقت منحوس آشناتر میشدم از مرد وزن و زندگی وعشق و امید بیزارتر بودم.

ای عجب، اینست معنی‌مردی وجوانمردی‌وامانت وانسانیت واینست‌مفهوم زناشوئی وازدواج وعشق وزندگی ... نه، اینطور نیست. این‌منم که باشتباه رفته‌ام ومیخواهم تاابد باشتباه بروم.

نه. نه - جانم، باید به‌نرخ روزنان خـورد واز ترس رسوائی به «رنك جماعت» درآمد ویا باید یك‌دم شجاعت وشهامت وگذشت بخرج دادو ازدست‌این زندگانی زهرآلود بدامن کفن‌پناه‌برد.

***

ای کاش آن نامه‌را نفرستاده بودم. ایکاش بـه ناهید از این «ماجری» چیزی نمی‌گفتم ودست‌بلند وبالا گرفته خود را کـه آنهمه بی‌نیاز بود ومنیع بود وعالی بود در برابر دخترکی بیگانه اگر چه‌هم دوست و آشنای من باشد بپائین نمی‌آوردم.

چرا؟ مگر چه شده بود؟ آیا ناهید هم بمن پاسخ منفی داد، آیا این دختر هم مانند آن دختر پرخاش کنان مرا بباد ناسزا ومسخره و نصیحت گرفت..

مگر ناهید اززبان دل آزار پروانه با من سخن گفته بود

نه' هنوز که ازناهید معصوم جوابی دریافت نداشته بودم تادرحق او اینطور قضاوت کنم، نه، ازاین چیزها هیچ نبود، فقط یك چیز بود. یك عشق بود. یك خیانت بود، یك ... وای ازدل من نپرسید که دیگر چند قطره خون بیش نیست.

به بینید این بودنامه‌ای که من ازجیب رحمت درآورده‌ام واینست نامه‌ای که «پروانه» برحمت مینویسد.

«.. این جوابی بودکه بمن داده‌ای. بقلب من داده‌ای. این جوابیست»
«که بروح من گفته‌ای تا دیگر بدنبال توبال وپرنکشد. تا دیگر بدور سر تو»
«پرپر نزند»

«رحمت! من ترادوست میدارم، من ترا، من رحمت محبوبم رامیپرستم»

«چه میخواستی بگوئی؟ چرا خود را بکوچه‌علی‌چپ میزنی؟ چرا برحال»
«کسی که ترا ازجان خودش بیشتر دوست میدارد رحم نمیکنی؟»

(اوه ... اینهم شد حرف، اینهم شد فکر! از اینکه آنروز، آنجا)
(من بعشق ومحبت خندیده‌ام بدت آمد فکر کردی که من موجودی‌مادی وبرنجی)
(وروغنی هستم وبعالی‌ترین وشریف ترین تمایلات. بگذار بگویم به مقدس)
(ترین عواطف بشری‌اهانت رواداشته‌ام، پس‌توخیلی بچه‌ای که هنوز باقلب»
(وجان زن‌آشنائی نداری. تو نمیدانی که زنها باچه زبان صحبت میکنند، تو)
(ازفرهنك ولغت‌این جنس خبرنداری، رحمت لوس نشو! حقیقت اینست که تو)
(هنوز درس زن شناسی نخوانده‌ای وگرنه بهترازاین‌میتوانستی بامیال من پی)
(ببری، یکلحظه درکنار من آرام بگیر تا بگویم زنها با چه زبان صحبت)
(میکنند تا بگویم که زبان‌زن را تنهازن میتواند بفهمد ودرمیان مردهاهم‌مردی)
(که زن شناس باشد بیش‌وکم باماولهجه ماآشناست. حرف نفی در زبان زن)
(اثبات است وقتی که بتو میگوید(نمیخواهم) یعنی بقوه صد میخواهم)
(زنی که میگوید ازتو بدم میاید در همان هنگام خوشتر ازتو هیچکس و هیچ)
(چیز را نمی شناسد .. جمله «من از تونفرت دارم» در قاموس زن یعنی من)
(ترا میپرستم بنا براین باید شیرفهم شده باشی که من ازآنهمه خنده‌وشوخی و)
(متلك که بجان(شعر وشاعری) و (معر) و(ماعری) ریخته‌ام چکار میخواستم)
(بکنم وهدف من چه بوده است)

(بچه‌کوچولو! چرا نمیخواهی بفهمی که وجود زن اساسا شعر و صنعت‌و)
(لطف ورقت است و یك چنین قلب ایده آلی هرگز نمیتواند در عشق و هنر)
(وادب غرق نباشد، چگونه زن راکه خودآفریدگار عشق وشعر وسخن وخیال)

است ازعشق وشعر وسخن و خیال بیزارمیشمارید این مغزهای روشن ، این قلب‌های‌سوزان ، این‌جانهای‌شیفته وآشفته زائیدن زن ومولود زن و پرورده کنار وآغوش زن هستند ودر حقیقت برای وی بجای فرزند ودلبند شمرده می شوند ..

«آیا هیچ شنیده‌ای که بانوئی درمقابل عزیزترین وگران ترین‌قیمت ها دل ازمهرفرزند عزیزش بردارد وپاره جگرش را فراموش کند !»

«رحمت ! عشق ، فرزند من‌است بچه من است . دردانه نازپرورده و نازنین پرورده من است ، من چگونه میتوانم یك چنین مولود عزیزونازنین را دوست نداشته باشم ؟» -

«رحمت ! حرفهای توبنظرم(دری‌وری) بود بالاخره پس ازهیجده سال تحصیل نتوانستی در برابرعشق پاك و آسمانی من یك منطق قوی ومطمئن بگذاری وپس ازیك‌کتاب«جرزدن» و (ورزدن) دست‌آخرخودت هم نفهمیدی که چه‌گفتی و نفهمیدی‌که میخواهی چه بگوئی . من ترا دوست میداشتم ودوست میدارم ودوست خواهم داشت این‌سه‌صیغه«گذشته» و«حال» و«آینده» سه‌قلعه پولاد پوش وسه حصارآهنین پیوند است ، توکه سهل ، دلیل و برهان ومنطق توکه سهل ، این توپ‌های پنبه‌ای‌که هیچ ،من بتوقول میدهم‌که صاعقه آسمانی‌هم نتواندکوچکترین‌خراش بریکچنین‌عهد شکست ناپذیروارد سازد ومن‌ترا ازمادرتو، ازخواهرتو ازهمین پری از ... چه بگویم‌ازهرکه فکرمیکنی بیشتردوست میدارم من ترا میخواهم ، من ترا میپرستم وبخاطرتو ازهمه چیزوهمه‌کس دست برمی دارم ، ترا میخواهد و ترا دوست میدارد وترا میپرستد پروانه‌تو . . .»

ویك نامه دیگر

این نامه نخستین نامه را میگویم ، این نخستین نامه که ازقول پروانه حکایت ها وشکایت‌ها بدان‌شرح وتفصیل گفته‌بود در تاریخ پیش و خیلی هم پیش شاید درآن روزهاکه رحمت تازه ازاروپا بازگشته نوشته شده بود . وبنابراین برای من چندان تازگی نداشت‌وکشف این حقیقت تلخ که بتلخی‌وسوزش‌زهرجان مرا آب‌کرده بودکشف مهمی نبود .

بایدبگردم، جاسوسی‌کنم، وارسی وبررسی‌کنم تا بکشف‌کافی تری دست یابم و اینك آن‌کشف کافی تر ومهم تر که برای من بمنزله یك اکتشاف نهائی بود .

«. . آفرین برتوآقا پسر ! حالادیگربچه خوبی‌هستی ، خوب‌ومعقول وآدم . درست وحسابی هم بچه‌آدم وهم داخل آدم ، حالامیائی بفهمی‌که دنیاچه دنیائی است و عشق زن وزندگی یعنی چه ؟ و می آئی بدانی قضیه از چه قراراست .»

«رحمت! دیشب خیلی دست‌پاچه‌بودی ، خیلی عجله‌کردی ، دزست است‌که

«برای هریك ماچ ده دقیقه وقت صرف کردیم ولی . بازهم آنطور که دلم میخواست همدیگر را نبوسیدیم دلم میخواست ، ماچ آمریکائی خوب برداشته شود وخوب گذاشته شود آخ ، ازدست تو ازدست بی دست وپای تودلم خون است . از خجالت و شرم و تعارف مجاملهٔ تو . . . چه شکایت کنم ، ولی بااینهمه ماجری خوشحالم که بعشق من اعتراف کرده‌ای و دیگر مطمئن خواهم بود که مرا دوست میداری و میخواهی . . بامید یکزندگانی جاوید ویکوصال ابدی . . .

پروانه»

* * *

آتش بجانم افتاد ومغز واستخوانم را بشعله انداخت . وای برمن ! دیگر امیدی بهیچکس وهیچ چیز جز خدا وحتی امیدی هم بخدا نخواهم داشت .

این نامه حکم اعدام وسند مرك من بود ، این نامه بامضای پروانه یعنی محرم ترین وعزیزترین دوستانم ، سجل بدبختی مرا امضاء کرده بدستم داده بود دیگر باید آرزوی عشق ومهر ووصال رحمت رابگوربیرم ، امامعهذا خیالم راحت نیست .

* * *

ای آرزوی من ! توکه درزیر پای بیرحمی وخود خواهی وهوس دختری پایمال شده‌ای ، ولی عشق من عشق لایزال مرا هیچ قدرت وعظمتی نمیتوانند نابود وپایمال کند ، عشق من جاویدان خواهد ماند .

من بازهم رحمت را دوست میدارم ودراین موقع که او نسبت به «عطا» خیانت کرده ودرحق مستقل پسردائی خود بنامشروع وناحق تعدی رواداشته است عشق من باید صورت دیگری پیداکند ، این عشق ، عشق من بایددریکچنین حادثه مهیب بفریادرحمت وپروانه برسد .

چه کنم این محبوب من وآن محبوب اوست پس هردو برای من عزیز و محبوبند . من هردورا دوست میدارم ، این هردوتا برای من عزیزوخواستنی هستند .

خداوندا مگرمادرم هنگام جان سپاری بمن نگفته بود که «رحمت، رحمت دست ازرحمت برندار» واین رحمت ! است که حالادارد با مغز به پائین می افتد باید بفریاد اوبرسم ، وهرچه فکرمیکنم نمیتوانم نسبت به پروانه هم بی فکر باشم زیرا اوهم جوان وبی تجربه وبهتر بگویم کودکی بیش نیست .

دوروز دیگرشوهرش ازآمریکا میآید بیش وکم . . . باید بفریاد پروانه رسید .

ناگهان دوضربه با انگشت بدراطاق نواخته شد وتامن دست و پایم را جمع وپروانه رابجای مطمئنی بسپارم «گلین» در برابرم ایستاده بود !

- خانم کوچك . . خانم ! . . خانم

دیگر زبانش بندآمده بود .

ـ گلین جان ! چه میخواهی بگوئی نترس ، خجالت ، خجالت هم نکش تو دیگر برای همهٔ ما بجای مادری ، پس خوب نیست برای ماکه در دامن شما بزرك شده‌ایم تشریفات و تعارفات بجا بیاوری . بگو به بینم ، گلین خانم مگر چه شده که هاج وواجت کرده !

گلین ازفرط اضطراب ووحشت نشست :

ـ هیچ‌خانم جان دستم بدامنت این پروانه خانم ... ای خدا...این پروانه خانم با ... رحمت‌الله‌خان .. ای‌خدا ..

- مطلب‌را تاباخر خوانده‌بودم ولی‌جز کوچه علی‌چپ ازهرطرف‌راه بروی‌من بسته بود .

چی ؟ گلین‌جان! نفهمیدم. رحمت‌وپروانه.. مگرچطورشدند؟

این سینه من‌داشت چاك چاك میشد واین‌قلب درخون طپیده‌ام میرفت سر بکوه و بیابان بگذارد .

بغض ماتم وحسرت وافسوس درگلوی‌گلین منفجرشد و هـای های بگریه افتاد ومن‌که بی‌بهانه میگشتم ازفرصت استفاده‌کرده باوی هم آهنك شدم .

گلین خیال‌کردکه من خیال‌دیگری‌کرده‌ام بنا براین با اضطراب و عجله صدایش را خفه‌کرد وگفت :

ـ خانم‌کوچولو! نترسید. طوری نشده. گوش‌کنید دارم میگویم‌که چه‌پیش آمده است. من این دوتا رالخت ولخت درآغوش هم دیده ام و دلم سوخت‌که نباید دریك چنین خانواده این ... بالاخره خوب نیست ، آقای عطاء الله خان هـم کـه .. ای وای .. دیگر بچه رو آدم توی چشم شوهرش نگاه میکند راستی ...

نگذاشتم‌که بیش از این‌پرده درانی شود .

ـ گلین‌جان ! دستم بدامنت «شتردیدی؟. نه !.»

صدایش را درنیاور تا ببینم سر انجام بکجا خواهد رسید .

پیرزن ، هـم اشکهای خودرا پاك میکرد و هم حرف میزد :

ـ آخرخانم‌جان . قربان تو بروم . این‌کارهـا خوب‌کاری نیست خیر و برکت خانه را میبرد . عمرآدمی‌راکوتاه میکند . بدبختی‌ها وبیچارگیها در پـی دارد ، وای وای اگر این... این... حرفها از درحیاط بیرون درز کند چه خاکی برسرم‌بریزم ؟ آنوقت‌آبروئی برای ما برجای نخواهدماند و اگر خدای نخواسته بگوش آقـا عطاء الله خان برسد که دیگر هیچ. دیگر یك رسوائی عظیم ...

بار دیگرگفتم :

ـ گلین خانم ! ترا بخدا . ترا بروح مادرم انگار کن که اساسا هیچ «پیش‌آمدی» پیش نیامده است . اینطور فکر کن که دو نفر بیگانه توی‌کوچه

دیده ای : خوب ! گلین مهربان نشنوم که از دهان تو حرفی شنیده شود وگرنه برای ابد پری را بچشم خود نخواهی دید و برای ابد از دهان من حرفی نخواهی شنید :

باز هم قسم خوردم و قسم دادم : بازهم تاکیدکردم و اصرار کردم که این راه "ننگ آلود را پنهان کند تا اینکه از گلین مطمئن شدم و عقب کارش فرستادم و هنگامیکه تنها شدم و دور و بر خود را خلوت و آرام یافتم همچون زنی که بربالین نعش هیجده ساله پسرش نشسته باشد درآن گوشه (چندك) زدم و سر برزانوی محنت نهادم وهای های بربدبختی خود اشك ریختم . مگرآرزوی هیجده ساله‌ام بقدر یك فرزند هیجده ساله عزیز نبود .

گریه کردو ، گریه کردم ازغم‌رحمت وغصه رحمت ودرعشق‌وآرزوی رحمت گریه کردم وهمینکه حرفهای‌گلین بیادم آمد ازلج پروانه ورحمت بازهم اشك ریختم . دل من ازدست پروانه مالامال خون بود .

* * *

هنوزیکربع ساعت بظهرمانده بود که دیدم دراطاقم صداکرد :

ـ سلام . پری عزیز ! پریچهر عزیز !

اوه . . یکوقت ، یکروزگار این آهنك چقدرجذاب وشیرین و مست کننده بود . چقدر این آهنك مردانه را با عطش والتهاب میشنیدم و بجای اینکه بشنوم این‌آوای دلپذیر را نوش میکردم ، و حالا چرا اینهمه سنگین و سهمناك بگوشم میرسید ؟

خداوندا ، آیاراست‌است که من دیگررحمت را دوست نمیدارم .

آیا راست است که آن‌آیت رحمت ، آن ابر رحمت ، آن باران رحمت که توش من وتوان من وعمرمن‌وجان من بود امروز در برابرم جلوه عفریت جهنم را بخود گرفته و میخواهد از فاصله چهار صندلی قلب مرا بیرحمانه بلع کند .

ای قلب زن! ای عشق زن ،ای هوسها وامیال و آرزوهای زن ! ای آرزوی من !

این زن چه معمای گیج کننده‌ایست چراآنقدردوست میدارد . آنقدردوست میدارد . آنقدرعشق میورزد ، آنقدر در دوستی وعشق خود افراط واصراربکار میبرد و چرا هنگامی که بنای آرزوهای اودر هم ریخته‌وبرهم زده شداین‌چنین کینه ورز وبیرحم وخونخوار ازکار درمیآید ؟ چرا ؟ من چه میدانم ، بروید از خدائی که این بلا را آفریده بپرسید . .

رحمت با من حرف میزند :

ـ پری جان ! مثل‌اینکه باز هم‌گریه کرده ای ، آنهم‌خیلی‌فراوان، یعنی‌چه؟ برای چه ؟ آخراین اشکها چه وقت باید بند بیاید ، من‌میدانم که توداغ فراق مادر بر دل داری ولی فکرکن‌آیاتو تنهادختری بودی که مادرداشتی وتنهادختر

مادرداری هستی که مادر خود را از دست داده ای؟ فکر کن ؟ این گریه‌های زیاد ترا از بین خواهد برد.

— بس کن

لهجهٔ من کمی خشن بود و این خشونت که برای او کمی تازگی داشت دهانش را فرو بست و رنك ازچهرهٔ با نمکش ربود.

دلم سوخت . ای لعنت بردل من که ازیکدل یکبچهٔ پنجساله هم لجوج ترو عجول‌تر و بچه تر است.

اندکی خاموش بودیم و این خاموشی باهمه کوتاهی و سبکی خود ، داشت دیوانه ام می‌کرد. این سکوت بر قلب من فشار می آورد و جانم را آزار می داد.

دلم سوخت ولی هیچ بروی خود و بروی او نیاوردم یعنی نمی توانستم به روی خود بیاورم زیرا اصرارداشتم که خود را دربرابر او همیشه‌مرموزنشان بدهم ، بله مرموز ، من‌همیشه‌میخواستم یکزن‌مرموز باشم. درهمان روز ها که پنهان از همه رحمت و پروانه باهم سروسری‌داشتند ما دست جمعی بیك «پیك نیك» رفته بودیم.

هنوز ماه شهریور به نیمه نرسیده بود ولی هوا بسیار بسیار گرم بود. می خواهم بگویم گرم تر و سوزان تر از آنچه باید در شهریور ماه باشد.

از شهر تا قلهك و از قلهك تا تجریش ، تا امامزاده قاسم ، تاگلاب دره بالاخره در آغوش سبزه ها و درختها و آب ها و آبشار ها باز هم‌یك نسیم‌خنك که طراوتی ازقله های برف‌آلود البرز با خود داشته باشد نوزید اما جمع ما جمع بود.

چه فایده دارد برای چندمین بار باز هم تکرارکنم که خود رحمت‌برای‌من همه چیز بود و دل مرا از تعلق بهرچیز بی نیاز میساخت.

در آن روز رحمت‌من خوشحال تر و سرشار تر از همیشه میگفت‌ومیخندید و هلهله وعربده میکشید و بالاخره شمع جمع بود.

افسوس که من فکر میکردم نشاط و دلخوشی رحمت یك نوع نشاط و دلخوشی جوانی است یعنی بخودش مربوط است یعنی به کسی مربوط نیست و افسوس‌که فکر من‌کوتاه بود وچشم من آن «نیم‌کاسه» راکه در زیر کاسه قرار داشت نمیدید و این پروانه بودکه بهتر از همه می‌دانست‌قضیه‌از چه قرار است.

***

چرا ؟ نمیدانم‌چرا ؟ ولی حقیقت‌این‌است که در آن روز مهرومحبتی نسبت به «چنگیز» درقلب‌خود احساس‌میکردم.

احساس میکردم که من این ، این‌چنگیز راکه دیوانه وار دوستم می دارد نزدیك است دوست بدارم.

درآن روز خوش وخـرم و دلکش پیراهنی سپیدتر از بالهای فرشتگان پوشیده بودم وآغوش من ازگریبان تاکمر درانبوه چین‌ها و دوبله های خوشگل تراز پریاسمن لبریز بود .

بااینکه ناهار خورده بودم هوس کردم یکلحظه در کنار چنگیز بنشینم و چندکلمه بـااو صحبت بدارم تابیشتر ازآن خوراك لذیذ لذت ببرد .

باهم یکقاچ خربزه رامیخوردیم ؛

- بگذارید آن گوشه را هم من بردارم و گـرنه میان ما دعـوا خواهدشد .

چنگیز گفت :

- نوشجان‌شما .

صحبت ماازاینجا شروع شد ...

یکلبخندکـوچك غرق درشرم و دلربائی برکنار دهانیکه درچشم چنگیز از غنچه خوش‌رنـگ‌تر ، از شراب مست‌کننده‌تر واز شهد شیرین‌تـر بـود گذاشتم :

- شما هنوز بچه‌هستید :

«او» بلاف‌وگزاف پرداخت :

- نه . من چنینم . من چنانم . من‌اینطورم ، من کتابها ، فلسفه‌ها ،منطق هـا خوانده‌ام . من ...

ولی این لاف وگزاف‌ها در موج خنده‌های‌من‌غرق‌و نیست‌ونابود شدند .

- به ببنید آقـای چنگیز خـان ! شما هـرچه میخواهید بگوئید نترسید بگوئید .

معهذا او میترسید و نمیگفت میترسید کـه من آن مشت سفت و سخت و سنگین زنانه را که‌در یکچنین فرصت برفرق حریف کـوبیده میشود و درشت تر و کارگرتر از گرز رستم ویرا ازپای درمیآورد بکارببرم . چه میدانم ، شایدحق بااو بود :

آقا ! من سرا پا یکپارچه راز ؛ یکپارچه رمز . هستم . من از پای تا سر یك‌مسئله صد درصد لاینحل وپیچیده وغامضم ودلم میخواهد اینطور باشم ولی شما همیشه با محبت ومهربان بمانید . من اطمینان میدهم‌که از این مهرومحبت‌زیان نخواهید دید .

من باچنگیز سخن میگفتم ولی‌قلب من میان رحمت وپروانه که‌دو بدودل بدل داده نجوی وراز ونیاز داشتند فـاصله گرفته بودند .

قلب من میخواست درلای این دوقلب‌که‌بدان گرمی ومحرمیت بهم چسبیده بودند آب‌شود وبلطافت آب درآن فاصله موهوم حائل قرار گیرد .

اگر من میدانستم ، اگربمن الهام شده بود ، اگر .. حتی اگر بخواب هم میدیدم‌که رحمت وپـروانه همدیگر را دوست میدارند دل حساس چنگیز را بدان

زاری زار کباب نمیکردم وعشق ازگوهر شبچراغ روشن تر را لگد مال نمینمودم .

افسوس که دیروقت ازخواب برخاستم و یکباره آب پاکی بردست چنگیز ریختم و حالا که من ورحمت برابر هم نشسته و در دریای فکر و اندیشه های خوددست و پا میزنیم از شرم چنگیز میخواهم آب شوم .

این بود نامه ایکه به آن پسرك معصوم نوشته بودم و این هم آخرین نامهٔ من بود:

« ... آقا ! دیگر اجازه ندارید بامن دم ازعشق و محبت بزنید چون قلب من درگرو عشق دیگری است و من جسم و جانم را بمرد دیگری بخشیده ام. همین ... پری »

ناگهان تلفن زنك زد ورحمت گوشی را برداشت :

– الو . الو . نگو ... ترا بخدا نگو .. ای داد و بیداد .

خود گوشی را روی دستگاه نگذاشت بلکه آن فلز سیاه وسنگین از دستش بروی میز فرو افتاد و همچنان باروی وموی ژولیده از در کوچه بیرون رفت .

فکر میکردم این حادثه ناگوار که رحمت را بدان رسوائی از خانه بخیابان راند بمن مربوط نیست ولی ساعت دیگر اطلاع یافتم که این حادثه صد درصد بمن ارتباط داشت .

آری چنگیز انتحار کرده بود .

در آستان خطر

امروز چهلمین روز جوانمرگی « چنگیز » است . چهل روز ، چهل تا بیست و چهار ساعت است که قلب خون آلودی دردل خاك آرمیده وخانواده « پ - آ » میخواهند درگورستان « ابن بابویه » بیادش محفل غم افزائی بر پا سازند . من و پروانه و رحمت وچند نفر ازافرادفامیل هم در آن محفل حضور یافتیم .

گفتند و شنیدند وگریستند و دعاکردند و بشهر بر گشتند ولی من خود را از کاروان بکنار کشیده بودم تا چند لحظه در شهر خاموشان تك و تنها گردش کنم .

در طول این چهل روزحتی یکدم هم بفکر « چنگیز » نبودم ولی نمیدانم امروز چه روزیست که میخواهد برای من شام محنتی رابدنبال بیاورد.

مثل اینکه درقلب شکسته و چاك چاك شده خود درد بیدرمانی ازغم « چنگیز » احساس میکنم و میروم این درد بیدرمان را در بالین مزارش بامشتی خاك تسکین بخشم . گلین بهمراه من است . من دیگر درچشم گلین ، در چشمان روزگار دیده این پیرزن موجودی شگفت انگیز جلوه کرده ام . گلین مرابادیدهٔ احترام و تجلیل و درعین حال سرشار ازوحشت و هراس می نگرد .

– گلین جان ! از من «دور» بگیر

آهسته درکنار قبری نشست ومرا با تربت نمناک وغمناک آن پسرک تیره بخت تنها گذاشت .

خم شدم . خم شدم . انگار که میخواهم با « او » نجوائی را به میان آورم اصرار میورزم دهانم را بگوشش نزدیکتر سازم و اگر ممکن است لب بر بناگوشش گذاشته این‌راز پنهان را ابراز نمایم ولی میان پری و چنگیز از این جهان تا آن جهان مسافت است . چکنم که آوای من در گوش پر از خاکش فرو رود :

- سلام ! چنگیز من !

خوشبختانه شما در آن‌گوشه وکنار کمین نکرده بودید تا شاهد جنون من باشیدولی خود هنگامیکه بدین خاطرات جنون آمیز بر گشته بودم یاد دارم تا چندلحظه ،گیج و ویج و مبهوت مانده بودم بار دیگر سلام‌کردم :

– سلام چنگیز من ! چنگیز عزیز من !

این من بودم که بچنگیز خودم سلام میکردم و یا چنگیز بودکه‌در اعماق‌قبر بسلام « پری »خودش‌گوش‌میداد .

صحرا آرام ، بیابان آرام . طبیعت آرام بود. آن کیست‌که ازگورستان وحشت‌زده غوغا و خروش تمنا دارد ؟ آیا برشهر خاموشان جز خاموشی مطلق نیروی دیگری حکمفرماست .

بازهم سلام‌کردم ولی‌سلامم بلاجواب‌ماند امیدوار بودم که‌قلب اوقلب گرم و جوان و مهربان او بسلام من پاسخ‌گوید ولی این نخستین بارنبود که پری در امید و آرزویش بنومیدی میرسید .

بیاد دبیرستان ژاله و عصر های دوشنبه افتادم که حرف حرف عشق و اشتیاق ودرس درس شعرو ادب بود ، در یاد آن‌روز فرو رفتم که‌دبیر ادبیات‌ما بخاطر سخنان خود از یك‌عشق خاك‌شده شاهدکوچکی آورده بود .

«... پسرك شیدای « لیلی اخیلیه» شده بود ولی‌کام نـاگشوده در آغوش خاك آرام‌گرفت .

پسرك جوانمرك شد و محبوب را دراختیارمستقل شوهرش‌گذاشت .

در آن نیمروز که« لیلی» با همسر خود از کنار مزار «عاشق»میگذشت آهسته از «محمل» فرود آمد وآهسته بگور دلباخته ناکامش سلام دادو بعد به علامت حیرت انگشت بدندان‌گرفت:

- خداوندا مگر او نبودکه در شعر خود چنین‌گفت:

«اگر «لیلی» پای نازنین خود را بر مزارم بگذارد من از خواب‌سنگین مرك چشم میگشایم و از بالین خاك سر بر میدارم .»

«من بدو سلام می دهم و مقدم عزیزش‌رادرآن خانه وحشت افزا بـر دیده روشن میگذارم. من بخاطر اوکفن برتن‌چاك میکنم وبدلخواه‌او زندگی

تباه شده‌ام را تجدید مینمایم وجوانی برباد رفته‌ام را ازسر میگیرم.»
«وای، وای اگر «لیلی» به تربت تشنه من اشك حسرت ببارد و چشمان
«آشوبگرش را غرق‌سرشك برخاك من خیره كند كه دیگرهیچ ، فریاد میکشم»
«ودر فضای خاموش مردگان ولوله رستاخیز برپا میکنم.»

* * *

ناگهان بخودآمدم . دیدم‌که من «لیلی» نیستم ودیدم‌که نام من « پری »
است واین‌که خاك درچشم وسنك بر سینه مست و مدهوش خفته است چنگیز همان
« چنگیز » سیه بخت من است . خدایا این طفل ناکام‌که از عشق خون شده‌اش
خیری ندیده وازجوانی خویش‌کامی شیرین نکرده است ! پس نفرین برمن وبرقلب
من که یك‌لحظه بدلجوئیش نپرداخته ام .

دبیرمامی‌گفت‌که استخوانهای درهم شکسته وبرهم ریخته‌آن عاشق آشفته
بیش ازاین تاب نیاورد. تاب نیاورد که معشوق عزیزش بدو سلام‌کند و یکچنین
آهنك روح پرور جواب ناگرفته درفضا محوگردد .

دبیرما ازروی یك‌کتاب ادبی تعریف میکردکه ناگهان فریادی از دل‌خاك
برخاست وپروانه‌ای بال‌و پرزنان ازانبوه سبزه‌ها وگلها پرکشید و درآغوش لیلی
فرو رفت ودخترك ازپرده‌های سینه‌اش آهی کشید و جان باخته نقش زمین شد .
هنوز شب نرسیده پیکر مرمری او را درکنار عاشق وفادارش بخاك سپردند و این
عشق جاوید را در تاریخ حیات بشر بودیعت نهادند .

ـ سلام چنگیزمن !

اوبا من قهر است و حق دارد از من قهرکند . مگرنه اینست که خون
ناحق اورا من بیچاره باید بگردن بگیرم . مگر چنگیز جوانمرك جزمن قاتل‌دیگری
داشته است . آری چنگیز با من قهر است و میخواهد همیشه قهرباشد وشاید تا
قیامت این دلتنگی وکدورت دوام پیداکند ولی ازدل من بپرسید که آیا سزاوار
ملامت وشماتت شمااست .

ـ چنگیز ! ازمن قهر نکن . با من حرف بزن ؛ توای پرندهٔ سبکبال که
خوشبخت‌تر ازمن زندگی را ترك‌گفته‌ای و بال زنان درآزادی ابدیت پرواز میکنی
برای من چهچه بزن وبخاطرمن ترنم‌کن . ترا بخدا اینطور نباش ، تودیگرسنگین
دل وسبك مهر و بیوفا مباش .

بامن حرف بزن . ازمن حرف بشنو، ببین‌گناه من چه بوده وبشنو دل من
چه میگوید . چنگیز! آنوقت اگردیدی‌که(پری) بیگناه است بیا و محض رضای خدا
تنهایش نگذار ، بیا ومراهم با خود بگور ببر وبگذار دلی‌که یك‌عمرآرامش ندیده
لحظه‌ای درآغوش توآرام بگیرد وچشمی‌که یك‌شب بی اشك واندوه بخواب نرفته
برای همیشه آسوده بخوابد .

ای چنگیز ایکاش روح تو ، روح ناراحت و بیقرار تو به مهربانی روح
آن عاشق عرب از اوج آسمانها بپائین بال میکشید و در آغوش من فرو میرفت

و پس از یك لحظه مرا هم مانند آن عروس ناکام با خود بآسمانها میبرد ، ای چنگیز نامهربان ...

هنگامی که بهشهر بر میگشتیم پاسی از شب گذشته بود ولی هنوز رحمت و پروانه از گردش شبانه باز نگشته بودند .

بیدار بودم و بیدار و بیقرار، بچنگیز و عشق و جنایت و هول و هراس خود فکر میکردم که غوغای خنده... خندهٔ مستانه شب زنده داران ما صحن حیاط را به لرزه در انداخته بود .

آنشب در عمر من یکشب تاریخی بود .

برای نخستین بار بچشم دیدم که رحمت و پروانه شبی در آغوش هم بروز رسانیده اند .

آنشب، آنشب طوفانی و بحرانی و سیه کار در چشم من بیش از یکسال خستگی و رنج و حرمان گذاشت .

بالاخره سپیده صبح دمید و من ازسخت جانی خود در حیرت فرو رفته بودم خداوندا چه موجود بردباری هستم که هنوز هم زنده ام .

جـان کندن تـروس

رحمت کجاست ؟ نمیدانم. پروانه کو؟ در کنار رحمت آرمیده است. پس این مژده روح افزا را بچه کس باز گوئیم ؟

«او» دارد میآید . او امشب بخانه خود بر میگردد. او پس از سه سال از سفر برمیگردد و در انتهای سه بهار دوری و مهجوری با شتیاق دیدار همسرش از آمریکا پرواز کرده و چند ساعت دیگر در تهران فرود می آید تا پروانه عزیزش را در آغوش کشد و میان آغوش وی غمهای زمانه را فراموش کند . خداوندا پروانه کجاست .

اتومبیل قشنك عطا با ناله هول انگیزی سر کوچه ترمز کرد و لحظه دیگر در حیاط گشوده شد و پسر دائی خسته و کوفته ام از در در آمد و همچنان که مرا در بازوهای مردانه اش برسینه میفشرد پرسید:

— پروانه کجاست ؟

ای خدا به او چه جواب بگویم .

یك ساعت ، دو ساعت ، سه ساعت ، و بالاخره شب شد و این دو موجود لجام گسیخته هنوز از گردش باز نگشته بودند .

کلین داشت دیوانه میشد اما من که تازه در طلیعه گذشت و فداکاری و رازداریم بسر میبردم آستین بالا زده از عطا و دوستانش پذیرائی کردم .

— آمدند ، دارند میایند ، نزدیك است بیایند هی وعده دادم و هی شیره مالیدم تا یك ربع به ساعت ده مانده اتومبیل دیگری رحمت و پروانه را در خانه ما پیاده کرد .

به قیافه عطا خیره شدم. خدا را شکر کردم زیرا چهره اش آرام و چشمانش

مطمئن بود اما عاشق ومعشوق سخت خودرا باخته بودند .

پسر دائی من که جز خستگی وکدورت ارمغان دیگری از سفر آمریکا نیاورده بود کمی ناراحت بنظر میرسیدو تنها من بودم که از رنج پنهانش خبرداشتم یعنی میدانستم که او از این ماجری چیزی نمیداند وفقط به شکست سرمایه اش فکر میکند . پروانه همچون مجسمه توی صندلی لمیده بود ولی رحمت مات ومبهوت به قیافه گرفته عطا خیره خیره نگاه میکرد !

من اینطرف تر درگوشه «کاناپه» نشسته بودم وکلین کنار دستم ایستاده بودو انتظار میکشید که قاشقها وگیلاسها را جمع وجور کند .

عطا صحبت میکرد وماگوش میدادیم صحبت های او شیرین وشنیدنی بود اما هم در کام ما تلخ مزه میداد وهم در گوش ما بافشار فرومیرفت .

دلم بی جهت درمیان سینه زیروزبر میشد وبازهم بی جهت درجستجوی یك حادثه مخوف میگشتم . ناگهان عطاءالله خان رشته سخنانش را بریده و نابهنگام سکوت کرد . سکوت او از مرك وحشت انگیزتر بود . سکوت کرد مثل اینکه صحبت شیرین تر یا تلخ تری میخواهد بخاطر بیاورد . ابتدا چشمان درشتش را به چهره پریده رنك پروانه خیره ساخت وبعد این نگاه خیره کننده را بجان رحمت انداخت وسپس با لبخند زهرداری گفت :

- امیدوارم دوراز من بشما خوش گذشته باشد وبی آنکه حرف دیگری اضافه کند یا حرفی بشنود ازجای خود بلندشد .

رنك ازچهره وروح ازجان ما پرید ، پیکرم ، پیکر رنجدیده و نیارمیده ام بید صفت میلرزید . بی آنکه دم برآوریم چشم بچشمان هم دوخته وبازبان نگاه با یك دیگر حرف میزدیم بلکه چاره می جستیم . شما چه میدانید . شاید چشمان ما بجای دهان زبان درآورده بهم دشنام و ناسزا میفرستاده اند بالاخره یکی یکی ازدر تالار بیرون آمده وبجانب خوابگاه خود رفتیم . فقط یك تن دردمندو پریشان و پشیمان همچنان در میان صندلی فرورفته و مات و مبهوت در اندیشه های بی پایانش غرق بود .

- پروانه! پروانه !

پیشانی زیبایش را ، که در پناه انبوهی از زلف های خرمائی رنك و مواج بسپیدی ماه شب چهارده میدرخشید ، بطرف من بالا گرفت . چشمان دلربایش غرق اشك بود .

آهسته گفتم :

- پروانه جان ! بس است . ازشب خیلی گذشته . برویم بخوابیم .

پروانه تازه بخود آمده بود ودر میان جهنم وجدان خودعذاب می کشید چه میتوانستم بگویم ؟

اوه .. پروانه . همین پروانه بامن دشمنی وعداوت بکار برد او نمیبایید مایهٔ امید مرا ازکنار قلبم می قاپید . او نمیبایست بجان من دست درازی وباجان من

بازی میکرد ، او برحمت چکار داشت ؟ گرفتم که پروانه هوس کرد باداشتن شوهر دلی درگرو دلداری بگذارد وحساب عشق را از ازدواج تفریق کند ولی من چه گناه کرده بودم که این شتر را بدرخانه من بخوابانند .

زن حرص میزند . هوس می کند واصرار میورزد که حق دیگران را برباید زن اینطور است . جنس زن در احتکار جنس مخالف اشتهائی مالا مال و دلی تشنه وگرسنه دارد اما آخر نمیتوانیم کتمان کنیم که عاطفه ، گذشت وفداکاری هم در وجود وی غوغای وقیامت برپا میکند . زن بهنگام فداکاری دیوانه ای زنجیر گسسته است .

– نه پروانه ! نترس ، من یك لحظه عطا را تنها نگذاشته بودم تا گلین یا آشنای دیگری وی را بصحبت گیرد . من مطمئنم که این (توپ) صددرصد پنبه ای بوده وشاید اساسا توپی بصدا نیامده است . « عطا » آری « عطا » فتنه خوابیده ایست که نباید بیدارش کرد .

نام (عطا) را دوباره برزبان راندم تا بال وپر این پروانه قشنگ که درمیان بازوهای من پناه گرفته تندتر و شدید تر وگرمتر بلرزد و من از این لرزش بیشتر کیف کنم .

لرزید . پروانه لرزید وبازهم لرزید . تاآنجاکه احساس کردم اگر یکبار دیگر نام عطا از دهان من بیرون بیاید جان شیرین پروانه از فرط هول وهراس وشرم وپشیمانی پیکر لرزانش را ترك خواهد گفت و او را در بغلم برای همیشه بخواب خواهد برد .

– پروانه جان شب بخیر . راحت بخواب پروانه عزیز !

اما دل من میگفت که دیگر خواب راحت بر پروانه حرام است .

تا سپیده دم بیدار بودم وبا خدای خود یواش یواش صحبت میکردم .

بگمان من این پیش آمد خیلی زیاد بی لطف نبود این شراب پر شورو شر که دست طبیعت در جام پروانه ریخت اگر در دهان وی قدری تلخ مزه باشد برای من از شهدو شکر شیرین تراست .

ای خدا ، تو چه خداوند مهربان و دادگری هستی که . . .

ولی بازهم دلم سوخت . نه خداوندا من رضا نمیدهم من ، برسوائی رحمت وپروانه رضا نیستم من فراق دوقلب آشفته را که بیاد هم و خاطر هم و عشق هم می طپند دوست نمیدارم .

من هرگز برلخته های خون وموج های اشك مردم فروغ لبخند نمی افکنم خداوندا ، خداوندا . . . . و همچنان در غرقاب این اندیشه ها و تخیلات خوابم برد .

* * *

هنوز آفتاب تهران ببلندی یك نی بریده بود که « گلین » سراسیمه ببالین

من آمد

- پری خانم ! ای امان ، چه خاکی برسرم بریزم . پری زودباش عروس دارد جـان می کند ، پری‌خانم ! پـروانه را دریاب ای وای ، پـری .... خاك برسرم .

فکر میکردم که خواب می بینم آنهم یك خواب وحشت‌انگیز ولی در آن موقع که بـا پروپای برهنه باتاق پروانه دویدم دیدم دمی چند ازعمرکوتاه‌وی باقی مانده است -

- پری ! مرا ببخش . پریچهر !

فشار گریه گلویم را چنان تخته کرده بودکه نتوانستم دم در بیاورم لبان بی‌رنگش باردیگر گشوده‌شد :

- پری من بتو بدکردم اما تو بامن خوب باش . توبامن بدنکن . دهانش راماچ کردم ،

- پروانه نازنین من ! پس‌مرا تنها نگذار . بیا ومراهم باخودببر . فکر کن که میخواهیم باردیگر بدبیرستان ... بدبیرستان ژاله برویم .

تا سرم را از چهره‌اش برداشتم پروانه خودرا برای همیشه از دست داده بودم آری پروانه دیگر آرام‌گرفته بود .

عروس سیه‌بخت مااز یك سخن سازه عطا کـه بهیچکس وهیچ‌جا و هیچ چیز مربوط نبود چنان ترسید وچنان خـود را باخت که بیدرنك خودرا مسموم ساخت :

نوبت دیگر غوغای ماتم خانه مارا بلرزه در انداخت . برحجله عروسی «عطا» پرده عزاکشید .

جنازه عروس ناکام ما بشمیران رفت تـا درکنار مـزار «ظهیرالدوله» بخاك سپرده شود ودل من چنان بدنبال پروانه پرکشیده بود کـه خدا میداناز صمیم قلب آرزو داشتم درلای کفن‌سپیدومعطرش فرو رفته وتابامداد قیامت‌باوی هم‌آغوش وهمخانه باشم .

دیگر طشت رسوائی رحمت بصدا در آمده بود اما خود اوکجاست تادر عرق شرم وپشیمانی غرق شود ، رحمت کو ؟ رحمت بـد اخلاق کجاست . حتی عطا هم در جستجوی پسر عمه خیانتکارش کـوچه بکوچه وخیابان به خیابان سرگردان است .

یك شب ودوشب وسه‌شب ؟ یك‌هفته ویك‌ماه ؟ .. خیر : این رحمت‌نبود که ناپدید شد . این‌یك قطره شفاف از اشك من‌بود که ناگهان از چشمهایم چکیده وبی‌پروا برگونه‌ام غلطیده ودرگلوی تشنهٔ‌خاك فرورفت .

اکنون یك‌ماه ، گویا بیش‌از یك‌ماهست که‌رحمت‌من‌به بیرحمی وبی‌اعتنائی یوسف عزیز گم‌شده ومرادر فراق خود به‌غمخانه یعقوب نشانیده است .

شنیده‌ام که یوسف من بجای مصر « به سوریه » رفت واز آنجا هم به

سوی اروپا پر کشید ودیگر روی آن ندارد که یادی ازیار ودیار کند ولی نمی داند که پری همه‌جا بدنبال اوخواهد رفت‌وروح پری پروانه‌صفت در پیرامون‌قامت دلارایش پرپر خواهدزد.

چکنم . من زنم و عشق‌من عشقی لایزال و جاویدان است . عشق من‌عشق زن است وعشق زن‌فنا پذیر نیست .

این منم که دو روز دیگر ، یعنی همین شنبه سربه پی «او» گذاشته و بخاطر خواهی او ایران عزیز و تهران قشنگ را ترک خواهم گفت آری بخاطر او ....

***

نزدیک به‌سه‌ماه است‌که «پریچهر» همین‌پریچهر قشنگ ، همین سرگذشت آلوده باشك ، همین سرنوشت آغشته بخون درسوئیس کنار رحمت محبوبش بسر میبرد ولی همچنان غصه‌دار ودلتنگ است زیرا هنوز راز نهفته‌اش رابا پسرعموی خود درمیان ننهاده وشاید این‌راز نهفته راازاین جهان بآن جهان ببرد چه‌میدانم ازکجا معلوم است‌که بالاخره روزی این‌غم‌پنهان راآشکار نکند . . . بازهم‌نمی دانم شماهم نمیدانیدکه آیا این‌قلب آشفته در آینده قهرمان داستان دیگری ... . . . داستان آشوبگر تازه‌ای نباشد . پس‌من صبر میکنم وشما هم صبرکنیدتا ...

پایان بخش اول

مقدمه بخش دوم

... ای آرزوی «او» و ای آرزوی‌ما ! ای‌فروغ‌دروغگو ای‌صبح کاذب !

من این «آرزو» را نمیشناسم . آخر شما بمن بگوئید که این، طیف دلفریب چیست . «این» چرا اینطور است ؟

چرا یك‌لحظه دست‌از جان‌ما وریشه ازدل ما وچشم ازچشم ما بر نمیدارد ؟

ای فرشته مقبول که همه شب بر بالین آرزومندان مینشینی و بالهای قشنك‌تو برابهام رؤیاها و احلام مردم سایه می‌افکند ، ای آفتاب گرم ومهربان که روزهای بیقراری وچشم انتظاری رابا گرمی ومهربانی بشب میکشانی ،

ای شبح مرموزکه تاهرجا از توبگریزند ، توهمه‌جاازدنبال میشتابی وهرچه بدنبال‌تو بدوند ، توآهوصفت‌میگریزی ،ای‌سراب زندگی ، ای بازیچه فریبکار : ای آرزو ..!

به آرزوی «او» برگردیم وازآرزوی«او» صحبت‌کنیم .

این «پریچهر» گریزپا وقهرکرده شماست‌که پس‌ازهشت ماه‌باردیگر بسخن‌آمده‌وباردیگر دم‌ازآرزوی‌خویش‌برمیدارد .روی ایران عزیز وتهران قشنك رابخاطر آرزوی‌خود ترك‌گفته و بهمراه‌دل شیدای خویش‌باروبال پروازکرده تابلکه درکنار«آرزو» . یعنی‌در آغوش رحمت‌محبوبش بنشیند ،

شما ازمن‌میپرسید که آیا «رحمت» او «آرزو»ی او بوده است ؟ آیا ..؟ چه‌میدانم .

این پری خودتان است‌که دارد برای شما تعریف‌می‌کند .از من چه‌میپرسید ؟

جواد فاضل

بخش دوم

اینجا سوئیس است

... اینجا سوئیس است . اینجا شهر « لوزان » است و من پریچهر شما هستم . من همان پری بی بال وپری هستم که هشت ماه ازغم هاومحنت های‌خود برای شما صحبت میکردم و از دست همین غمها و محنت ها باروپا گریختم.ولی شما چرا اینقدر خوب‌هستید ؟

آخ ! شماچه دختر های خوبی هستیدواین‌ایران نازنین‌ماچه‌دختران نازنین تری بر دامان خویش میپرورانند .

دختران کشور ما چشمان مست ودلهای مهربان‌دارند. دل مهربانشان به خاطر دلشکستگیهای مردم میشکند وچشمان مستشان در تماشای دیدهٔ اشك آلود دیگران غرق اشك میشود.

طبیعت زن‌حساس و قلب‌زن‌زودرنج‌وجان زن مهرآمیز است،ولی‌زن‌ایرانی در عنصرخودیکه نماست .

این دیگر آشنا و بیگانه وشرقی و غربی وحتی دوست و دشمن نمی شناسد .

زن ایرانی همه جا دلسوز و همیشه دلنواز است .زن‌ایرانی برماتم‌هرکس ماتمزده و در شادمانی‌هرکس شادمان است .

شنیده ام‌که‌چشمان‌دلربای شمابرصفحه های سرنوشت‌من اشك ترحم فرو میریخت وگیسوان معطر ومواج شما بخاطر من ، بر « آرزوهای من » مانند سنبل پخش وپریشان میشد . من‌چه‌بگویم‌که مهربانیهای شما با دل آزرده ام چه کرد و با چه زبان «شکر این نعمت‌گذارم» که نوازشهای شما مرا به آرزویم نزدیك و بزندگانی امیدوار نمود ، آرزوی من رحمت من‌بودو این رحمت‌بی‌بند و بار و ولگرد را ازکودکی تا جوانی میپرستیدم .

اوه ! ... شماچه فراموشکاریدوچرا باین‌زودی فراموش‌کرده اید که من عاشق رحمت بوده ام و فکر میکردم‌که این‌پسر، برادر من است وعشق من عشق رسوائی بیش‌نیست.

فکر این عشق رسوا داشت مرا دیوانه میکرد تا بالاخره مادرم در دم مرگ پرده از راز دل فرو افکند وحقیقتی را که تا آنروز مبهم و مکتوم بود

آشکار ساخت .

مادرم گفته بود که رحمت برادر زاده شوهر او و پسر عموی من است و وصیت کرده بود که حتما این دخترعمو باید همسر آن پسرعمو باشد ! اما کو آن جرات و کجا بود آن جسارت که گفتنی ها را باز گفته و بدین «تراژدی» جان بلب آور خاتمه بخشد ؟

روزی گذشت و روزگاری گذشت و همکلاس و همدم و همرازم پروانه با پسر دائی بدبخت من عروسی کرد .

عطا و پروانه برای یکدیگرغش می کردند و تا آن روز که دست نامحرم رحمت بدامن عفت این عروس دلارادراز نشده بود حجله زفافشان از بهشت خوشگل خدا گرو می برد .

نباید اینطور می شد و نباید رحمت «صیدحرم» را برهدف میگرفت ، امامن چه خاکی بسر بریزم که آن بلای ناگهانی برسرما ، بر خانواده نگون بخت ما فرود آمد ؟ عروس ما جوانمرك شد و داماد بگوشه عزلت پناه برد ودر این میان رحمت بداخلاق باروپا فرار کرد .

یك روزودوروزویك هفته ودوهفته صبر کردم ، ولی دیدم بیش از این کاسه صبرم گنجایش زهراندوه را ندارد .

زهراندوه کام جانم را از زهرمار تلختر ساخته بود و غم دوری رحمت بر جانم فشار میاورد تا دست وپائی کردم وبالهای شکسته خود را بخاطریك پرواز وسیع آماده ساختم .

هنوزیکهفته مانده بود که پشت باین شهر ورو بشهردیگر بیاورم . یاد داشتهای غم انگیز خود را بشما ورشته آینده ام را به دست تقدیر سپردم .

کاروبار درست وروبراه بود و حالا بیش ازیکساعت مهلت ندارم که دست (گلین) راگرفته ، ازپله های هوا پیما بالا بروم .

آری ، دل ازاین آب وگل عزیز برکنم ودرماوراء کوهها واقیانوسها ازسفر کرده عزیزم سراغ بگیرم .

یك ساعت .. آری ، فقط یك ساعت فرصت من است که هرچه وصیت ووداع دارم انجام دهم .

دیدم که برای بوسه ها وخدا حافظی های این وآن نه وقت و نه حوصله دارم اما نمیتوانم عزیزان بخاك خفته ام را نا دیده بگذارم و از مزارشان بگذرم .

یکلحظه ببالین غرق گل ولاله پروانه نشستم .

و آن گل ها ولاله ها را باشك چشم سیراب کردم و بعد بسراغ خاك مادر شتافتم :

مادر . خداحافظ برای همیشه ! ای مادرعزیزترا ترك میگویم مادر ، دیگر

میان من و تو علاوه برسنك لحد وخاك مزار ، کوهها واقیانوسها فاصله خواهدبود ودیگر بخت بامن یاری نخواهدکرد که ساعتی درکنارتو بنشینم و بادل مهربان تودر دل قبر درد دل گویم .

مادر !

ای مادرمن ! پری را ببخش ، پری بدبخت ، پری ناکام ، این پری بیچاره خود را ببخش .

ای مادر نازنینم ، خدا حافظ !

خواستم برگردم «گلین» پیکرلرزانم را درآغوش گرفته بود و من درست و حسابی بر دوش های استخوانی این پیر زن سپید موی تکیه داده بودم .

پای من پا بپای گلین راه میرفت اما دل من درآن قبرستان خاموش سراغ دلدار دیگری را میگرفت دل من بدین رفتار رضا نمیداد .

ایوای ! چنگیز ، چنگیز من ، چنگیز بیچاره من . محال است که این تربت خون آلود را نادیده بگذارم و دل از دیدار این مزار بردارم .

ـ سلام ! سلام چنگیز من ،

هنوز هم با من قهر است دل چنگیز آزرده شده بود واین دل آزرده شده دیگر با پری آشتی نخواهدکرد .

چنگیزعزیزم .

دیدم که دیگر نمی توانم حرف بزنم پنجهٔ نا مهربان غصه گلویم را سخت می فشرد و جان درد آلودم می خواست بزاری زار این کالبد درد مند را ترك گوید .

چقدر مشتاق بودم که جان شیرینم را با این غصه تلخ یکجا از سینه بر آورم ودر پایان نوزده سال عمر ، یك شب سر آسوده بر بالین خشت بگزارم .

ازخاك «چنگیز» دور میشدیم ، ولی چشم من بدنبال سرم بود .

بالاخره یك نگاه دیگر و ...

هنوز چشمانم ازاشك بیقراری تر بود که بال‌های پولادین هواپیما در آسمان‌های کشورهای بیگانه موج هوا را با غرش سهمناك خود می شکافت .

بالاخره براًمواج این فضای بی‌پایان که‌گاهی مه آلود وگاهی صاف ویك جاسایه و یك جا روشن است انقدر شناکردیم تا درانتهای بیست‌وپنج ساعت،عقاب آسمان پیمای ما بسوی زمین آهنك نزول کرد .

دور نمائی از کشور فرانسه ونقطه مبهمی ازشهر خوشکل پاریس وشبح کم رنگی ازبرج ایفل را می‌توانستیم دورادور تماشا کنیم

به«خواجه عبدالله انصاری» خودمان وآن استاد شیرین سخن که همیشه بیاداوست فکرمیکردم :

« اگر بهوا روی مگسی باشی، اگر برآب شوی خسی باشی . دلی بدست آرتا ... کسی باشی »

این انسانی که امروز براوج هوا و سینه دریا شنا میکند واز اوج آسمان ها تا عمیق‌ترین اقیانوسها را تحت اراده وتسلط خویش درآورده و رویهم‌رفته برطبیعت با همه جلال وجبروتش چیره شده است ، بازهم (کسی) نیست زیرا نتوانسته است — (دلی) بدست‌آورد .

سعدی بزرك ما « بجان زنده دلان» قسم میخورد که (ملك وجود . نیرزد آنکه دلی‌را زخود بیازاری) ولی‌آنانکه ملك وجودرا سراسر فراگرفته اند جز دل‌آزاری کاری ندارند خدایا من‌چه میگویم ؟ خودم هم نمیدانستم که چه میخواستم بگویم .

بال مرا شکستند وپای مراگشودند و از من بدبخت تمنا دارند که بال و پرزنان همه‌جا پرواز کنم وهمچون دختران همسال خود یکی‌بگویم و صد تا بخندم .

ازپری چه توقع پروازدارید؟ پری مرغ بی‌بال‌وپری بیش نیست که ازدیر باز با غم خوگرفته و بغم دل بسته است چشمان بیداری‌کشیده مرا عظمت علم نمی تواند خیره‌کند باری ...

دراین هواپیما دودختر ایتالیائی بامن بسیارگرم‌گرفته‌اندومن هم‌دست‌و پا میکنم که بادل مهربانشان‌گرم باشم‌آیا میتوانم ؟ آیا دلی‌دارم‌که بدرد دل دیگری رسیدگی کند ؟

زبان من سرو دست شکسته است ، زیرا خیلی زیاد با زبان فرانسه آشنا نیستم .

آخرزبان تحصیلی من درمدرسه (انگلیسی) بوده وروی این زبان‌هم‌بیشتر کارکرده بودم .

معهذا توانستم برایشان با لحن مبهمی از سرنوشت غم‌آلودم تعریف‌کنم ویکسایه روشن پریده رنگی ازقلب خود جلوی چشمشان بگذارم . این حرف‌های من دل آن دو دختر بانشاط را شکست ولی چون فرنگی بودند و با (بگو) و(بخند) عادت داشتند سعی میکردند مرا ازغرقاب غم نجات بخشند .

پدر این دو دخترمردی‌بلند بالا وسپید موی بودکه‌آن گوشه در آغوش پالتوی خزدارش فرورفته وبرای خود فکر می‌کرد و گاه بیگاه بخانم خود که خیلی جوان‌تر بنظر میآمد ، نگاه‌کوچکی افکنده و لبخند دل افروزی هم نشان میداد .

این‌آقا در رشته طب دکتر بود دراننهای دوسال‌گردش درآسیا ، به‌اروپا بر میگشت .

رسیدیم . بالاخره رسیدیم . در فرودگاه (اورلی) پاریس میان انبوه

مردمی که بخاطر بدرقه مسافریا پیشواز ازسفر برگشته خود ازدحام کرده بودند فرود آمدیم .

هم‌دلم میخواست وهم تمنا کرده بودم که مراتنها بگذارند ، ولی (لوگیسا) و (بولندا) این دو دوشیزه خوشگل که بدو شاهکار قلم (میکل آنژ) جان بخشیده بودند ، دست ازسرم بر نداشتند فکر کردم دیدم که غریب وخیلی هم غریبیم .

دراین شهر شلوغ ، دراین پاریس بزرگ ، من کسی جز (گلین) و (گلین) کسی جزمن ندارد .

پیش‌خودگفتم که صلاح نیست از این‌حسن تصادف فرارکنم ، اینقدرهست که با راهنمائی این‌خانواده‌نجیب بیك‌مهمانخانه دلپسندتری پناه‌ببریم از دست تنهای‌من و گلین‌چه برمیاید .

ساعت‌دیگرما شش‌نفری‌دم هتل «کلاریج» ازتاکسی پیاده‌شدیم .

عمارت قشنگی بودو چون‌قشنك بودشلوغ‌هم بود ، ولی‌نمیدانم چه‌معجزه‌ای بکاررفته‌که برای‌ما درطبقه‌سوم هتل‌سه تااطاق خالی‌پیدا کرده‌اند یك‌اطاق بمن‌و گلین واگذار شد ومسیو دکتر (تینوچی) باخانم ودو دختر خوددر آن دواطاق دیگر منزل گرفتند .

بیدرنك برختخواب پناه‌بردم ، چون‌بیش از بیست‌وچهار ساعت میگذشت که خواب بچشمانم راه‌نیافته بود

ای‌خواب ! . . .

پری در پاریس

خواب ! کجائی ای‌خواب ؟ ای‌آسایش ! ای‌آرام وقرار ! آخرچرا برجان من‌رحم نمیکنی ؟ چرا برای‌همیشه ترکم گفته‌اید ؟

مگرمن‌چه کرده‌ام ؟ مگر گناه‌پری‌چیست که بایدعمری رابناله‌وزاری و بیصبری و بیقراری‌بگذراند ودر بهارجوانی ازشور وشرجوانی‌افسرده بماند ؟

ـ گلین‌جان ! برو بخواب توای زن‌تیره‌بخت که دور از یار و دیار خود بخاطر من آواره وطن شده‌ای توچرا آرام نمی‌گیری توچرا رنج و محنت‌میکشی ؟

ولی‌گلین نمیخوابد گلین‌مهربانتر ازمادر ، تامرابخواب‌نبرد نمیتواندیده برهم بگذارد .

(ننه) بمن‌مژده میدهد که حتمابمراد دلم‌خواهم رسیدودرعین‌حال نمیداندکه مراددل من‌چیست .

درطی این‌مدت طاقت‌فرسا بالاخره بیادندارم که (ننه گلین) یك کلمه ازراز پنهان من‌جستجو کند .

من گلین‌را دوست میدارم ، زیرا زنی بردبار وخاموش وفعال وبیسر

وصداست .

دست وپا میزند کـه عملا بارغم را ازدوش من بردارد وهرگز نمیگذارد که این دست‌وپازدن بصورت پند و نصیحت وتکرار وتذکر ازدهانش بیرون بیاید و داغ مرا تازه ترکند .

راستی نمیدانم‌که این پیرزن بیسواد درس روانشناسی علمی خود را پیش کدام استادی‌آموخته وازکجا یادگرفته که بـاید برماتم ماتمزدگان همچون‌گذشت زمان‌گذرکرد وبی‌حرف وبی سخن ، طرحی بکاربردکه یاد ماتم ازخاطر (مـاتم زده)سترده شود.

شبی هم گذشت واینهم یك شب دیگر ازعمرمن بیبداری و بیقراری سپری میشود .

***

— پری ! پری !

این‌آوای ملیح (بولندا) بودکه آمده مرا باخود بگردش ببرد خداوندا کجا بروم‌کجا را بگردم ؟ آیا‌گمشده‌من دراین‌گردشگاهها پیدا خواهدشد؟ شنیده‌ام که‌گوهرگمشده من درکشور سوئیس پنهان مانده وکسی که بدنبالش میرود باید آنجا را بگردد معهذا احساس میکنم‌که بسیار مشتاق گردش وتفریح هستم .

گلین را هم باخود برداشتم و با (لوگیسا) که تـازه از(آسانسور)پیاده شده بود براه افتادیم .

خوشبختانه این مهمان خانه عالی درگردش گاه معروف (شانزه‌لیزه) واقع است .

دیدار شهر پاریس‌وگردش دربزرگترین‌گردشگاههای‌آن‌شهر برای دختری مـانند من‌که پای خود را از تهران بیرون نگذاشته ، تماشائی است ولی دل من که هوس گردش ندارد ،دل خون‌شده وآب شده من اشك صفت ازدریچه چشمانم سربیرون کشیده تاآنکس راکه خون خونابش کرده است ببیند و دست برقضا ...

ناگهان چشمانم بنقطه مرموزی خیره شد و دلم یکباره فرو ریخت .

چیزی نمانده‌بودکه نقش زمین‌شوم واگرگلین زرنك ازپشت سر درآغوشم نمی‌کشید، رسوای خاص وعام‌شده بودم .

(لوگیسا) و (بولندا) هردو درکنار من ایستاده مات ومبهوت بـه قیافه مهتابی رنگم می‌نگرند ، ولی چشم من بگوشه دیگری نگران است .

بگلین‌گفتم‌آن جوان بلند بالا که پهلو بپهلوی یك آقای سپید پوش راه میرود رحمت است وگفتم‌که من نمی توانم با این رنج وناتوانی پیش او بروم گلین دیگر معطل نکرد وبا تنه زدن‌ها وتنه خوردن ها خودرا برحمت رسانید .

لحظه دیگر احساس‌کردم‌که پس ازچند ماه بازوهای مردانه رحمت عزیز مرا در

آغوش گرفته است .

بی آنکه با پسر عموی از دست رفته و بدست آمده خود سلام و کلام کنم، با لبخند زهر آلودی بدوستان ایتالیائی خود گفتم :

- رحمت ... رحمت

و بی اراده این کلمه را اضافه کردم پسر عموی من رحمت :

هردو باو دست دادند وچون من دیگر توش و توانی برای گردش و تفریح نداشتم ؛ بالوگیساو بولنا خداحافظی کردم .

بازوی من در بازوی رحمت است و گلین از دنبال ما میآید و ما سه به مهمانخانه برگشتیم .

بار سنگینی بود که از دوشم فرو افتاد و راه دوری بود که بارنج بسیار بسر رسید .

بخدا من نمیخواستم باز هم این عقده را از دل خود بگشایم ، ولی مثل اینکه دل زبانم بحال دلم سوخت .

دید که دیگر قلب پری بارای رنج کشیدن و راز نهفتن را ندارد .

وای ! چه بگویم که دل من چه میگفت ! تنها بهمین قناعت میکنم که رحمت و گلین مرا بزاری زار در آسانسور نشانیده و باطاقم رسانیده اند .

انگار که باپای برهنه ، فرسنگها برروی خارها وسنگها دویده باشم . خسته و کوفته در آغوش صندلی فرو رفتم و تا چند لحظه از خود بیخود بودم ؛ آری تا چند لحظه قلب من ومغز من در این دنیا نبود .

چشمان مالامال از خون و آتش من گشوده شد :

رحمت در برابرم همچون نقش دیوار بیحس و حال ایستاده بود .

نه حرف میزنم و نه او حرف میزند . گلین همچون جوجه سرما خورده می لرزید .

آهسته گفتم رحمت ! رحمت !.. ولی دیدم نمیدانم چه بگویم . نمیدانم حرفهای خود را با این آهوی سر بصحرا گذاشته از کجا شروع کنم .

حرفهای فراوان من از یادم رفته بود . بجای آنکه چند کلمه از دهان من بیرون آید ، چند قطره اشك داغ از گوشه چشمانم چکید .

آه !.. این رحمت من است که دارد گریه میکند ؟

این چشمهای درشت و سیاه رحمت است که برای نخستین بار لبریز از اشك بچشمان من مینگرد .

- بس است . دیگر بس است . کار زاین کارها گذشته .

پروانه من ... پروانه عزیزم از دستم رفته .. تو .. تو پسره بیکار و بی عار دیگر برای من نازنکن .

نام دلاویز پروانه تار و پود وجودم را بهم پیچید .

قلبم را بیرحمانه فشرد . پرده های دلم بصدا درآمد از پروانه یاد کردم

هم‌خودم وهم‌گلین ، هردو های‌های بگریه افتادیم . رحمت هم آرام آرام اشك میریخت .

- پری ! پری‌جان ، مرا ببخش‌من گناه داشتم وگناه نداشتم من بدکردم‌وتنها نبودم ومعهذا بگناه خود و بدکردن‌خودم اعتراف میکنم امارحمت جلو آمدوجلوتر تادرپای صندلی‌من بزانو افتاد :

... امابری ... باورکن که‌دست‌من بدامن‌عفت پروانه نرسیده . باورکن بخدا قسم‌میخورم :

بروح مهربان گذشتگان عزیزم قسم میخورم . بخاك پاك‌مادر توکه برای من‌از مادر مهربانتر بود قسم یاد میکنم‌که نه‌من ونه پروانه هیچکدام بی‌عصمت نبوده‌ایم‌تا..

زبان‌رحمت‌بندآمد ودل‌من ازحال‌رفت .

ای عجب ! رحمت‌هم میداندکه برادرمن‌نیست .

رحمت‌هم‌ازاین حقیقت‌سردر آورده‌که‌مادرمن‌مادراو نبوده‌است .

خدای‌من ! نمیدانم دراین یك‌عمر رنج ومحنت وزحمتی که من‌باتن‌تنها به جان‌می‌کشیدم ، دست‌حمایت‌او بسمت‌من پیش نمی‌آمدتابارغم‌مرااز دوشهای درهم‌شکسته پری بردارد ؟

انگشتان نوازش‌کنندهٔ من‌لای زلف‌های شانه‌کرده پسرعمویم فرو رفته بود وقلب من بردریائی مـواج ازبیم‌وامید ، رؤیا و آرزو شنامیکـرد باردیگر سر عزیز رحمت از روی زانویم بلند شد وآن لبو دهان خوش تـرکیب به سخن درآمد .

- پری ! توبآن دودختر ایتالیائی گفته بودی که رحمت پسرعموی‌من‌است.ومن نمیدانم‌این‌حرف راست‌را چه‌کسی برای‌تو گفته‌است . مادر مهربان‌تو در روزهای آخرعمرش یکروز مرابکنار بسترخود نشانیدو برای‌من‌چیزهائی گفت‌که نزدیك‌بود دیوانه‌شوم من‌چه میدانستم‌که عموی‌من ، پدرمن وهمسراو مادر من است و چگونه میتوانستم این‌مژده رابپذیرم‌که پری‌عزیز خواهرمن نیست . بلکه‌موجودی‌عزیزترو دلنوازتر ازخواهر من‌خواهد بود .

رحمت‌حرف میزدو من اشك میریختم ، اماگلین گیج‌وویج ومات ومبهوت بمادونفر نگاه‌میکرد :

- .. آری ، پریچهرعزیزم ! من‌ترادوست‌میداشتم و نمیتوانستم‌پرده‌ازروی قلب‌خروشانم بردارم‌آری..

نزدیك‌بود حوصله‌ام لبریزشود :

- به‌به ! نمیدانم بخودم تبریك بگویم یا از شما تشکر کنم ، شما مرا دوست میداشتید ونمی‌توانستید پرده از روی قلب خروشان خودتان بردارید، ولی پیش چشمان من ، باهمسر عطا ، یعنی باگوشه قلب عزیزترین و لایق‌ترین کسان خانواده خودتان ، ارتباط پیداکردید ؟ واین‌خیانت راتا آنجا کشاندیدکه بالاخره

کاربجوانمرگی عروس ناکام ماکشید ومعهذا باید باور کنم که مرا دوست میداشتید نه ، من هرگز خودرا لایق دوستی وعشق شما نمیدانم والبته بیشتر خـوشحال بودم اگر مادرم پیش پسرتی بی بندوبار مانند شما پرده ازروی این رازخانوادگی برنمیداشت حقیقت را برای شما کـه حقیقت‌جو و حقیقت‌خواه نبوده‌اید آشکار نمی‌ساخت .

دیگر فشاراندوه راه گلوی مرا بسته ویك گلوله سخت‌تر ازآهن وسنگین‌تر ازسرب دهانم‌را پر کرده بود .

دیدم نه نفس دارم که فریاد کشم ونه کام و زبان دارم که حرف بزنم ، اشك درپشت مژه‌های من‌راه فروریختن راگم کرده وآه درسینه تنگم حیران وسرگردان مانده‌وراست‌راستی نزدیك بود جانم بدرآید .

گلین سراسیمه بطرف من دوید و با کمك رحمت مرا به تخت خواب رسانید .

نمیدانم‌این‌مستی‌ومدهوشی‌تاچندساعت‌بطول‌کشید، ولی‌این رامیدانم که‌رحمت همچنان بر بالین‌من نشسته بود .

***

دوروزبعد ، بافتخار پیداشدن گمشدهٔ نازنینم ، یك‌میهمانی کوچك‌دادم‌جای شما ، ای دختران نازنین تهران ، درآن مهمانی کوچك سبز بود ولی‌من درشهر پاریس جز دکتر «تینوچی» وخانم خنده‌رو ودو میوه عمرش (لوگیسا) و(بولندا) کسی‌را نداشتم تادعوتشان کنم .

سرمیز ناهار ، برای آن خانواده‌نجیب ، شرح پریشانی و قصه بیسر و سامانی رااینطور تعریف کردم والبته رحمت که با زبان‌فرانسه بخوبی‌آشنائی‌داشته ومخصوصا بازبان دختران فرانسه آشناتر بود ، کمکم‌میکرد :

ـ این ، پسرعموی من است باهم‌ازکودکی‌بزرك شدیم و همچنان‌ازکودکی بهمدیگر تعلق داشتیم یك‌حادثه خانوادگی رحمت را ازدست ما گرفت ودر اروپا گمش کرد .

من که بسیار بپسر عمویم دل‌بسته بودم ، ازایران بفرانسه پرکشیدم تاشوهر آینده‌ام راازدست دلربایان پاریس پس‌بگیرم .

همه خندیـدند و (لوگیسا) هـم خندید اما خنده (لوگیسا)مزه‌دیگری داشت .

وه ... دیگر برای پری این ژست‌ها خیلی کوچك وکوتاه است . مرا مار گزیده‌بود وچاره‌ای نداشتم جزاینکه بآرامترین جنبش هرریسمان سفید وسیاه، از نزدیك رسیدگی کنم .

یاد«اشتفان‌تسوایك» نویسنده‌عالیمقام معاصرافتادم که‌میگوید :

« .. زنی که‌دوست بدارد هـرگز فریب نمیخورد . » من دوست می دارم این محال است که یك‌دختر ایتالیائی ، سر میز مهمانی مـن بتوانـد

سرمن کلاه بگذارد وانگهی من بـا خدای خود عهد بسته بودم که دیگر فریب نخورم .

اضافه کردم :

- آری ، تاکنون یکرازها و رمزهائی درمیان بودکه من نمیتوانستم پسر عمویم را بصلاح زندگی رهبری کنم ، ولی خوشبختم که دیگرآن رازهاآشکار شد وآن رمزها نیز خود بخود بآفتاب افتاد . حالا رحمت را ازچنك پری ربودن ، کارآسانی نیست .

(لوکیسـا) سرخ شد و من زیرچشمی بچشمان رحمت نگاه کردم . آری رحمت با چشمان سرشار از احترام بمن‌مینگریست . رحمت‌دیگر دست از شیوه و شیطنت برداشته وبرای همیشه پسرخوبی خواهد بود اما ازشما میپرسم : مگر مردها میتوانند اخلاق خودرا عوض کنند ؟

شب هنگـام کـه بنا بوعده روز پیش مـا سه نفری بـه گردش رفتیم ، (لوکیسا) ماجرای آن روز را باسادگی وصفای وصف ناپذیری برای من تعریف کـرد .

دختر دکتر (تینوچی) سعی میکرد شمرده شمرده حرف بزند تامن بهتر بفهمم که قضیه ازچه قراربود :

ـ توی کریدور، آقـای رحمت را دیدم .

این آقا دستم را بسیار دوستانه فشار داد وگفت که پری دختر عموی من بفرانسه‌آمده تا مرا در انتخاب دوشیزهٔ که شریك‌زندگانیم خواهد بودکمك کند و من فکر میکنم که ؟

دیدم چشمان سیاه این‌جوان شرقی درشعله‌های عشق و اضطراب میدرخشد وگرمی سخنانش را بسیار نزدیك در پرده‌های قلبم احساس میکنم ولـی خاموش ماندم تا ببینم بالاخره پسرعموی شما چه فکر میکند . دیدم می‌گوید من فکر می کنم که پری شمارا برای من کاندیدکرده واجازه بدهید عشق سوزان خود را بشما که دخترکشور عشق وصنعت هستیدابراز نمایم.

از شنیدن این‌حرف ، انگشتانم توی دست رحمت وقلبم لای استخوانهای سینه‌ام لرزید . آهسته گفتم که از دل مهربان شما بسیارممنونم و ...

ومیتوانم بگویم که عشق شمارا با اشتیاق فراوان می‌پذیرم، اما بایدبدانم که عقیده پری درباره من ودرباره (ما) چیست .

مگرنه اینستکه رشته‌کار بدست اوست ؟گوش‌کنید نام شما لرزش مبهمی‌در پرده‌های‌بینی ولبان‌مردانه رحمت‌انداخت ومن‌که مغزم‌بهتر کار می‌کرد، این لرزش مبهم را احساس کردم ، اما هرگز احتمال نمیدادم‌که این پسر نامزدی مانند شما دارد ومن میروم نسبت بدوست صمیمی ومهربان خودم خیانت‌کنم .

(لوکسیا) و (بولندا) هردو خندیدند و من‌هم خواه ناخواه لبخندی نشان داده وبا بیزاری ونفرت تمام‌گفتم‌که رحمت برای‌من دیگرخیلی عزیز نیست‌وشاید خیلی زیاد عزیز باشدکه میخواهم درست و حسابی بساز جور واجورش برقصم

وهردختری را بپسندد برایش نامزد کنم .

این تعارف من «لوکیسا» را تقریباً عصبانی کرد :

- نه، خانم ! پسری که نامزدش را تااین اندازه ازخود برنجاند وخود را بادست نامزد خویش بدختردیگر پیشکش کند بقدر یکصفحه روزنامه کهنه ارزش ندارد واجازه بدهیددیگر ازاین ماجری بگذریم . برویم اینجایك گیلاس نوشابه بنوشیم .

آری بریجان برویم خوش باشیم .

چه میدانم ؛ شاید برای نخستین بار بود که لب برلب جام گذاشتم ازشما چه پنهان اینکارراهم کردم .

گیلاسی لبالب نوش کردم تااندکی از خود بدر رفته و بی پرواتر بارغمرا بپشت بردارم .

بیداری من

انگار که روی یك طبق آتش نشسته ام ، بزاری زار میسوزم و بخود می پیچم. قلبم از آتش داغتر است و نفس درسینه تنگم تنگی میکند دمبدم بساعت نگاه میکنم تاهر چه زودتر سزای رحمت رادر کنارش بگذارم .

ایوای برمن که درزندگی اینقدر بدبخت و ناکامم !

ایوای ! این پسر بیعاطفه را ببینید که چه بلائی بسر من آورده و بازهم چه بلاها میخواهد برسر من بیچاره بیاورد .

در تهران آن بازیهارا درآورده وحالاهم که باینجا پناهنده شده ام بازهم اذیتم میکنند ، خدایا ! من بایکچنین آدم هوسران چگونه بسر خواهم برد .

مثلافکر می کنید که هرزگی ها وولگردی های رحمت باعروسی ما تمام میشود؟ سرشت این آدم راهرزه وولگرد آفریده اند یکچنین موجود ناپاك بهیچ آب وآتش پاك نخواهدشد .

یادم میآید که هنگام بازگشتن دیگر روی پا بند نبودم ،ولی همینکه باتاق خودم رسیدم . همچون آتشی که یکباره درموج آب فرو رود افسرده وسرد وخنك شدم ..

- این ... این برای من چه کسیست ؟

این رحمت کیست ؟ بچه درد من خواهد خورد ؟ این پسر کسی نیست که من بخاطرش رنج ببرم ، بخاطرش حسد ببرم ، این پسر به محنت و آزاری که برایش برمیدارم نمیارزد .

ازقلب خودم میپرسیدم و باقلب خودم حرف میزدم .

ننه «کلین» که رفته بود بخانم دکتر کمك کند ؛ دراتاقرا بازکردوخندان خندان بسمت من آمد .

گفتم :

ننه بنشین برای تو حرف بزنم. ننه !

راستش اینست که من رحمت را دوست میداشتم و آنقدرهم دوستش میداشتم که فکرش برای تو غیر ممکن است.

مادرم دم مردن بمن گفته بود که رحمت پسرعموی تواست ووصیت کرده بود که حتما باید با اوعروسی کنی، منهم بنا بعلاقه ایکه نسبت به پسرعموی خود داشتم وبپاس سفارش و خواهش مادرم صبر کردم و به بسیاری ازچیزها پشت پازدم.

این صبر کردن وبسیاری ازچیزها پشت پازدن، برای من چندان ارزان هم تمام نشده بود. من در این راه خون ها خوردم، اشکها ریختم، زجرها کشیدم و خوشبختی خودرا بارها لگد مال کردم و بالا تر ازهمه چیز، خون جوشان جوانی راگذاشتم مفت ومسلم روی خاك بریزد...

فشار گریه راه گلویم راگرفت چشمان ناتوان گلین هم مثل همیشه زنجیراشکرا ازشیارچین و چروك های چهره‌اش رها ساخت. من و گلین بواش بگریه افتادیم:

... بالاخره اینهم گذشت و ماجرای افتضاح آمیز جوان مردن عروس، دق کردن داماد و رسوائی خانواده ماهم سپری گردید ومن که دیوانه وار این پسر بی تربیت را می پرستیدم، دست تو راگرفته وچشم از وطن ویارودیار پوشیدم، اما...

کمی سکوت کردم تا به بینم باچه لحنی بیشتر مناسب است که پرده از راز درونم بردارم:

.. ببین گلین جان! حالا حوصله‌ام سررفته و احساس میکنم که رحمت را دوست نمیدارم. ازلحاظ خویشاوندی و قومیت چرا. خوب هرچه باشد پسر عموی من است ولی از لحاظ دیگر رحمت برای من موجود بسیار کوچکی است. مثل اینکه گلین ازجریان اخیر بی اطلاع نبوده، زیرا طی یك سلسله پند و نصیحت کمی از دخترهای فرنك بدگفت وبفهمی نفهمی اینطور نتیجه گرفت که این دخترها خیلی (دوبهمزن) وخیلی ازخود راضی هستند، ولی بازگشت من ازاین سراب فریبکار ازاین شهد زهرآلود، بازگشت من ازعشق رحمت حتمی بود من دیگربیدار شده بودم، آن کدام نیرو بود که مرا دیوانه رحمت ساخته بود؟ تماشاکنید.

همان نیرو، همان.... همان (انرژی) فوق بشری اکنون دست مرا گرفته ووادار بازم میگرداند.

لحظه بلحظه هیکل رعنای رحمت درچشم من عادی‌تر و سبکتر وکوچکتر می شود.

دیگر چشمان درشت وسیاهش که آنهمه بامن، بادل وجان من حرف میزد، ازچشم گوسفند هم ساده تر وازیك تکه آهن سردهم سردتر و سنگینتر شده است چشم و دلش از گورستان هم خاموش تر است.

احساس میکنم امشب آسوده‌تر ببستر میروم و مـزه خواب را شیرین‌تر و گواراتر میچشم وازنعمت آرامش وآسایش بیشتر لذت میبرم وچقدر خوشحال‌ترم وقتی‌که می‌بینم بنسبت بیحـالی و بی‌اعتنائی من ، رحمت آهسته آهسته بهمرکه پامی گذارد وبیش‌وکم مزه عشق واشتیاق رامچیشد. راحتی‌من ازناراحتی رحمت شروع شده‌بود .

ای‌عجب ! هرچه پسرعموی‌خودرا شیفته‌تر میبینم‌وجود اورا کوچك‌تر و ناچیز ترمیشمارم . تا . . .

***

سروصدای بچه‌ها همچون «جیرجیر» گنجشگهای‌فصل بهار ازاتاق پهلوی ما بالا گرفت ، این سرو صدائـی سرشار ازنشاط و سرور بود ، گلین گفت‌که مهمان عزیزی ازراه دوری برایشان رسیده است . اما بما چـه مربوط بود ؟

بماچه مربوط است‌که ببینیم چه‌کس آمده وچه‌کس ارمغان‌آورده‌است .

ولی‌مگر دوستان از خواهر عزیز ترم میگذارند پری تك وتنها بنشیند و خودشان خوش‌باشند !

«بولندا» که‌ازحیث قد وقواره ومخصوصاباـا آن چشمان مست ومقبولش به «پروانه» نازنینم بسیار شباهت داشت مست‌تر از آهوان رمیده کوهسار در اطاق مارا باز کـرده و بایك دنیا شورو شر وقهقهه‌ونشاط ، در آغـوشم فرورفت :

- پری ، نامزدم از انگلستان آمده ومیخواهد مرا باخودش‌بلندن‌ببرد پری ، من عروس می‌شوم . آخ پری‌جان ترا از خودم دور نبینم . لب و دهان وچانه وگلویم راغرق ماچ‌و بوس کرد و دست‌مراگرفت وکشان‌کشان باطاق خودشان برد .

سرکار سروان «مـاك‌هاریکلاین» افسرنیروی هوائی‌انگلستان .

جوانی‌رشید وورزیده‌بود . باهمـان خونسردی وآرامش‌ودر عین‌حال‌ادب واتیکت‌نژاد «انگلوساکسون» دست‌مرا بوسید .

«بـولندا» هم همچون کـودکان شیرین زبان ، پشت‌سرهم شیرین زبـانی میکرد .

سروان «کلاین» تنهانبود .

خواهرش ، یعنی یگانه خواهرش «مری» راهم همراهش آورده‌بود تادر این‌سفربه «بولندا» بیشترخوش بگذرد .

من‌ومری باهم گرم‌صحبت شدیم .

اتفاقا ازاین‌دختر انگلیسی هم‌خیلی خوشم‌آمد دخترکی مهربان ونازنین‌و بسیارساده‌وملکوتی‌بود .

«مری» هم‌نامزد جوانی داشت‌که «چارلزفربکر» نامیده میشد و میگفت

که (چارلز؟) خیلی دوستم میدارد واحساس می کردم که خود او نامزدش را می پرستد ، ولی مانند همه دختر ها وهمه زنها عواطف بحرانی خویش‌را کتمان میکند .

خودش را کشت

پس صبر کنید تا برای شما بگویم که حالا دو ماه و نیم است من ورحمت و گلین در سوئیس بسر میبریم.

تنها ما نبودیم که فرانسه‌را ترک گفتیم بلکه دوستان عزیز من هم چندی پیش از آن کشور زخت کشیده بودند.

«ماک‌هاری» و «بولندا» یك هفته بعد از آنشب عروسی کردند و یك هفته بعد ازعروسی بجانب انگلستان بال و پر کشیدند ، لوگیسا هم باصرار «مری» خواهر داماد بهمراه موکب عروس ازپاریس رفت .

دکتر تینوچی وخانمش که دیگر تنها شده بودند بیش ازاین تاب تنهائی نیاورده عصر آنروز راه ایتالیا را در پیش گرفتند وچون‌دارو ندار و سرو سامان رحمت در «ژنو» بی‌سر پرست مانده‌بود ماهم پشت بفرانسه وروبسوئیس آوردیم وحالا دوماه‌ونیم است که‌ازدوستان نازنینم خبر ندارم وامشب که در کنار دریاچه بهتل «ریچموند» . به مهمانخانه‌ای که محل اقامت خودمان است برمیگردم تك وتنهاهستم .

انگار که‌کسی - یك‌کس نامعلوم — توی‌اطاق من‌چشم براه‌نشسته‌ومراهم‌با شور وشتاب وباهول وهراس بسوی اطاقم می‌کشاند . میروم تاببینم‌که‌دیگر چه خوابی برای من‌دیده‌اند .

هنوزلباسمرا در نیاورده این‌نامه راروی میزکنار تختخوابم یافتم .

نامه‌سنگینی است .

نامه‌ایست، همچون بخت من‌بر جان ودل‌من سنگینی میکند .

سوئیس — ژنو — پست شماره نودوشش . دوشیزه پری .

۱۴ آوریل

«پری! باافسوس فراوان برای‌توحرف میزنم .»

«پری‌عزیز ، دارم اشك میریزم و برای تو میگویم که خواهر ناکامم «لوگیسا» پریشب ساعت۲۳ با سم « سیانور دوپطاس » انتحار کرد و طی «وصیت‌نامه‌ایکه غروب همانشب نوشته و زیر بالینش گذاشته ،از من خواهش «کرده این‌پاکت‌را برای توبفرستم .»

«پری! مرك خواهرم . مرك خواهر جوانمرگم بسیار اسف‌انگیزبود تورا «ازدور میبوسد .» «بولندا»

و در انتهای این صفحه ..

«..اگر میتوانی چندروزی‌را بامن‌سر کن: پری‌جان! مراتنها نگذار،من.»
« بدلجوئی‌تو نیازمندم»

* * *

« لوکیسا » ، خودش‌را کشت، این حرف توی گوش پری صدای مهیبی داد.

این صدا سنگین تر ازپتك آهنگران بر مغز من فرود آمد.

سرم گیج خورد دیدم هم خودم دور اتاق میگردم و هم اطاق‌دور من می گردد.

بیحال‌تر وبیحس‌تر ازنعش روی تختخواب افتادم.

«لوکیسا» با زهر «سیانور دوپطاس» خودشرا کشت»

این‌جمله، سیاه‌تر وسوزان‌تر از دود توی چشمم فرورفت وپلکهای‌دردناك من ازوحشت وبیم روی هم افتاد.

چرا؟ آخراچرا خودش راکشت؟

هرگز این باورشدنی نیست. نه، من باور نمی‌کنم که‌رشته جان‌او بادستهای قشنك خودش از هم گسسته باشد.

حتماً اورا کشتند یا.. چه میدانم شاید دروغ‌میگویندومیخواهندبیرحمانه سربسر پری بگذارند ولی چه بگویم‌که حقیقت بر دل هیچکس رحم نمیکند.

حقیقت هرگز تکذیب نمیشود.

حقیقت اینست‌که که«لوکیسا» همان دخترك طناز ایطالیائی، لب‌ودهان شیرین‌وشاداب خودرا درجام زهرفروبردوعمرشورانگیز وسرشار خودرا غرق‌در اندوه وآلوده باشك بخاك‌مزار تسلیم ساخت.

آری، این حرف راست است. راست است‌وگرنه مرا ـ من تازه‌از کوچه برگشته را ـ بزاری‌زار روی تخت نمی‌انداخت وبدین بی‌انصافی قلبم را در هم نمیفشرد وجان مراظالمانه بلب‌نمی‌آورد.

« لوکیسا! این‌چه کاری بود که‌کرده‌ای؟ چرا خودت را کشتی؟ دردتو چه بود؟ درد بیدرمان توچه بود؟ چه‌کس‌را دوست میداشتی‌که ترا دوست‌نمیداشت؟چه آرزو کرده بودی که از دسترس تو بدور بود!

لوکیسا! تو با آن قامت رعنا؛ با آن بوکله‌های فراوان که‌همچون‌مفتول های طلا برپیشانی روشن وروح‌افزایت زیبا تر از یك تاج زرین میدرخشید.

تو با آن‌چشمان آبی‌وعمیق که دورنمای دریاچه هارا بهنگام‌غروب نشان میداد: توباآن شکل‌ماه وشیوه شیوا، چه‌کم داشتی، که‌خودرا نابودکردی

* * *

خدای‌من! آیا اینطور است! آیا لوکیسا « رحمت » را دوست‌می-

داشته و چون زندگی «پری» را سد راه سعادتش می‌دید بزندگی خود خاتمه داده است ؟

وای ! اگر اینطور باشد که حتما لوکیسا دختراحمقی بوده است .

خدا نخواسته باشدکه یك چنین لعبت دلارا بدین کوچکی و کوتاهی فکر کند .

رحمت کسی نیست که دختری بخاطرش خودکشی کند . رحمت‌هم‌آدمی شده که انسانی بغرو فرور و جلوه و جمال لوکیسا از غم دوریش به زهر قاتل پناه ببرد .

پس این دخترك مقبول «رم» شمله‌ای بودکه درمیان یك مشت لای ولجن فرورفت ونور وحرارت خودرا درعمق منجلاب ها ازدست داد . برولوکیسا :که توهم داخل آدم نبودی و گرنه رحمت لیاقت عشق آتشین‌ترا نداشت . بخودم و بفکر خودم‌خندیدم یعنی‌چه ؟ محال‌است که‌دختر‌قشنك دکتر تینوچی‌بپسرول‌ولوده‌ای مانند پسر عموی من دل‌ببندد واین دلبستگی را تاسرحد جنون امتداد بدهد وبعد جنون رسوا ورسوا کننده خودرا بخاك بسپارد ولی من چه‌گناه کرده‌ام‌که بایداز مرك نابهنگام این دوشیزهٔدلربا لحظه‌بلحظه بمیرم وزنده‌شوم !

گرفتم‌که من‌گناهکار ، ولی خداوندالوکیساکه‌دختری گناهکار نبوده‌است، خداوندا توبگو که‌چرا دوست‌من خودش‌را مسموم‌ساخته‌است !

***

اوه . . . ازدور می بینم . همه‌چیزرامی بینم شهرلندن رادر شکوه‌وحشمت بی‌اعتنائیکه بتواند بر همه‌جا سایه افکنده و بـا همه‌کس ناز کند تماشا میکنم و در امواج نور و نعمت وهلهله وهیاهوی این شهر اتومبیلی هم غـرق دراندوه و محنت بسوی کلیسا میرود تاامانت عزیزی را که در دل دارد بکلیددار خانه خـدا بسپارد .

این امانت دوشیزه‌ای جوانمرك است‌که مقدر بود درپایان‌عمر بیست‌ساله‌اش بامن آشنا شود .

«لوکیسا» کام ناگرفته دل‌از دنیا برداشته است .

خدای من تومیتوانی که‌عروس ناکام مارا در بهشت زیبای خود کامیاب و کامکارسازی .

***

ولی هرچه‌بودحیف بود . حیف بودکه لوکیسا بمیرد حیف بودیك خرمن گل‌یاسمن راآغشته بایك گیلاس زهرتلخ بزیرگل پنهان کند .

لوکیسا بااین کاریکه کرده نه‌تنها جوانی وزیبائیش را نابهنگام بر باد داده بلکه بناموس زندگی‌هم خیانت روا داشته است .

ماچه زشت وزیبا ، چه‌بدبخت وچه‌خوشبخت ، هرچه باشیم بیش‌از همه‌کس وهمه‌چیز باجتماع تعلق داریم .

ما مال مردم هستیم پس بما مربوط نیست که درباره مرگ وزندگی خود تصمیم بگیریم.
عزیز دلم! چه جرأت کرده‌ای که درحق مسلم اجتماع مستبدانه دست‌فرو بردی وچه جرئت کردی که گوهر گرانبهائی را از دست اجتماع ربوده‌ای!
ناگهان بیادم آمد که پاکت دیگری هم ضمیمه این نامه جانگداز بود و یادم آمد بولندا نوشته بود که «لوگیسا» بخاطر تو یادداشتی فرستاده است.
بیدرنگ از روی تخت برخاستم ودیوانه‌صفت آن پاکت سنگین را که سنگین‌تر از کوه بر جانم فشار می‌آورد گشودم.
ای عجب! من در فکر های خود سخت باشتباه رفته بودم.
آری من اشتباه کرده بودم وحقیقت این است که «لوگیسا» شخصا تعریف می کند:

سرگذشت لوگیسا

۱۰ آوریل

«... همه‌کس را دیدم. با همه‌چیزوداع گفتم. دستم بدامن پدرومادرم نمیرسد ولی‌عکسشان‌دربرابرم‌تا آخرین لحظه زندگانی خواهد بود. پس‌حسرت دیدار پدر ومادرم را هم ندارم تنها تو‌مانده‌ای که باید بحرفهای‌من گوش بدهی و تنها تو هستی که از پنهان‌ترین اسرار قلب من آگاه‌خواهی شد.
«قلب من هم درپهلوی من نشسته‌است قلب من‌گواه‌من است که در این هنگام- یعنی هنگام بدرود جوانی خود - بتو دروغ نمیگویم.
«پری! از تو، ازروح مهربان تو، چشم ودل سیر تو خیلی زیاد تعریف نمی‌کنم، ولی باید بگویم که شخصیت تومراشیفته دختران ایران‌ساخت. افسوس که فرصت زیادی ندارم، وگرنه میخواستم عمر کوتاهم را درآغوش گلهاوسبزه های کشور زیبای شما بپایان رسانم.
«پری روده‌درازی دیگر خوب نیست، زیرا بیش از یکی دو ساعت‌دیگر مهلت ندارم و دلم میخواهد ترا ازراز خودکشی خود آگاه سازم.
«البته بازهم‌روده درازیست اگر بگویم که‌دیگر زندگانی برایم دشوار شده وتماشای این‌دنیا چشمان مرا خسته‌کرده است، زیرا می‌بینی که بادست‌خود «صلیب» خودم‌را تراشیده‌ام. بنابراین بگذاردرد دلم‌را بگویم»

***

دختری بودم که زودتر - شاید خیلی هم زودتر - از دختران دیگر بیدارشدم، مثلادر ده یازده‌سالگی البته در قاره اروپا این حرف قدری تازگی دارد، زیرا دنیای نمناك ما با آزادی کافی در اجتماع مختلط خود نمیگذارد دخترها پیش از بهار نوزده و بیست بثمر برسند و نمیگذاردیك دختر ده‌یازده ساله دهسال جلوتر از موسم طبیعی همچون زنهای جوان فکر کند. ولی‌من

اینطور شده بودم .
من میوه زود رسی بودم که نمیتوانستم رشد غیرعادی خودرا بپدر ومادرم بفهمانم.
بالاخره درسن چهارده دریچه قلبم بروی دنیا گشوده شد ودیدم که سخت تشنه عشق وآشنائی هستم و دیدم که اگردل دیوانه‌ام را سرگرم نسازم ، خودم دیوانه خواهم شد . اما در عین حال همچون روزه داری بودم که فکر نمی‌کردم این گرسنگی وتشنگی من با میوه جنگلها و آب دریاها به سیری وسیرابی خواهد رسید .
بسیار با مناعت و سنگین دل وسرسخت بودم و بخاطر ارضای این خوی خطرناك ، جز دلربائی ودل‌آزاری چاره‌ای نداشتم ونمیدانستم که این مرض ، این خود خواهی وکبریا عاقبت قاتل من خواهد بود . .
امروز دل میربودم وفردا همان دل‌را لگدمال میکردم بیشتربیك پزشك شباهت داشتم که بیمارهای گوناگون را بازدید میکند وازبالین این مریض بسراغ آن مریض میرود ، اما جز امتحان «مرض» ها هدف دیگری‌ندارد .
من هم باهرجان بیماری‌آشنا میشدم‌همینکه بیماری ویرا میشناختم ازجانش دست برمیداشتم .
برای من کافی بودکه «او» به بیچارگی خود اعتراف کند . نخستین جوانی راکه در این میدان ازپای در آوردم «شارل‌بوریته» افسرنیروی دریائی فرانسه بود که جوانی بلند بالا ونجیب بود .
يك ماه تمام سربسرش گذاشتم ودر راه فریب دادنش رنج بسیار بردم و بالاخره رشته مهرخودرا بدل‌وجانش پیچیدم‌آن روزکه برای دهمین بار ازز‌بان‌وی بعشق خود اعتراف گرفتم برای همیشه ترکش گفتم .
دیگربسراغش نرفتم وحتی درآن نیمه شب که شنیدم جان میسپرد و ازهمه جهان‌آرزوی دیدارمرا داشت بدیدارش قدم برنداشتم : دلم نخواست هوس‌نکرده بودم که «شارل» را ببینم . داردمیمیرد؟ بمیرد بمن‌چه ربطی دارد .
«شارل» هر چه بود برای من «مرد» نبود، زیرا برآستان عشق دختری بزانو درآمده وبعجزخود اعتراف کرده بود با اینکه خودم این‌کار راکرده بودم یعنی خودم پنجه بتار وپود قلبش زده‌بودم، بازهم بار گناه را بردوش وی گذاشتم .
«شارل بوریته» مرد وخبر مرك وی برای من بیش از يك حادثه ساده اثر نداشت .
خوشم‌آمده بود تقریباً ازکارخود خوشحال بودم، چون میدیدم‌که ازامتحان خوب درآمده‌ام .
پس باید این جریان را تجدیدکنم تا جوانم ، تازیبائی دارم باید با مرد های روزگار پنجه درافکنم وبالاخره به‌آن «مرد» تسلیم شوم که «مرد» باشد

بنا بهمین عقیده دامن همت بکمرزده بجان «ژاك‌ماریستو» افتادم ژاك یك نویسنده جوان پیش نبود واهل ولایت خودمان هم بود .

زنها از «ژاك» تعریف زیادی میکردند و من در نتیجه دو سه ملاقات توانستم رشته جان ورك خوابش را بدست بیاورم ولی بسادگی و صفای تمام در انتهای دوماه گوشه نشین وآواره وطنش کردم حالا معلوم نیست کجاست کم کم اسم وآوازه‌ام در ایتالیا پیچید و مرا بنام یك دختر بد عهد ولوس مشهور ساخت ، اما خدا میداندکه من جز امتحان جنس «مرد» هدف دیگری نداشتم من لوس و هرزه نبودم .

در مسافرتی‌که اخیرا باپدر ومادرم به‌آسیا کرده‌ام همچنان آرام ننشستم . همه جاکارم این بودکه مردها را بازیچه دست خود قراردهم وآنها را کام نایافته ازخود دور سازم .

«رحمت» توهم بازیچه‌ای ازاین بازیچه‌ها بود . افسوس که تو در میان من واو حریم محترمی بودی ، وگرنه قطعا اورا هم «دست بسر» کرده بودم .

پری عزیز ! زیاد حرف زدم وآن‌را که بایدبرای تو بگویم هنوز نگفته‌ام .

ماجرای من باپسران جوان‌مردم دوباره ازشرق به‌غرب رسید وبالاخره سروکارم با«چارلز فریکر» افتاد . «چارلز»، همین‌پسر از آهن سردتر و سخت‌تر وسنگین‌تر ، همین شوهر مری ، همین‌خواهر « ماکهاری کلاین » ممکن است روزی گذار تو هم به انگلستان بیفتد و توهم این «چارلز» را ببینی .

خواهی دیدکه این‌آقا ، جوان زیبائی نیست وخواهی دیدکه‌وی‌بسیار بسیار با «لسلی هوارد» شباهت دارد .

یك چهره کشیده سرخ‌مانند سرخ پوستان‌آمریکا باموی همرنك خون وقیافه آرام وپیشانی بی‌اعتنا ولی بسیار نجیب

من بهمراه خواهرم بانگلستان رفتم وددومین شبی‌که بلندن رسیدیم این چارلز ازمادیدن‌کرد . من ازبی‌اعتنائی وی‌خشمناك‌شدم وتصمیم گرفتم بهر قیمت ولو بقیمت آبروی «بولندا» — باشد مسخره‌اش کنم.

ابتدا بانگاههای لبریز ازعشق وشهوت ، باچشمانش بازی‌کردم ، ولی دیدم این بیحیا چشمان مرا ببازی نمیگیرد . بخاطرش لبخند زدم ، با او شوخی‌کردم، سربسرش گذاشتم ، اما حیف .. حیف که دست و بازدن من آهن سرد کوبیدن بود .

حتما فیلم تماشائی « برباد رفته » رادیده‌ای‌که «ویویان‌لی» چه بلاها برسر «لسلی هوارد» در میآورد وهرچه میخواهد خودرا بجای « آملی » جاکند، نمی‌شودکه نمیشود ، کارمن‌هم بااین « لسلی‌هوارد » دوم بهمین جاها

کشیده بود ، یعنی هرچه میکوشیدم که اندکی فکرش را از « مری » بسوی خود منحرف سازم ممکن نبود .

« چارلز » با ادب و نجیب بود ، اما جز بوجود همین مری « وارفته » بهیچ موجود دیگر فکر نمیکرد واین بی اعتنائی داشت مرا میکشت .

پری! ازخداکه پنهان نیست ازتوچه پنهان کنم ، یواش یواش احساس کردم که من این « چارلز » سرخ پوست را دوست میدارم واحساس کردم که دور ازاین جوان زندگی برای من محال است .

چند شب تاسپیده دم بیدار نشستم وبادل خود دل هرجائی ودربدر خود ـ جنگیدم تا بالاخره چندشب پیش در این جنگ که بادل خود داشتم مغلوب شدم و هنگامیکه باهم درهایدپارک قدم میزدیم صاف وصریح وساده عشق خودرا بدواظهار نمودم .

به چارلز گفتم که ترا دوست می دارم وباو گفتم که بی تو نمیتوانم زندگی کنم وبدو گفتم که اگر دست حمایت بطرف جانم پیش نیاورد بادست خود جان مرا بخطر سوق داده است . ولی این پسر خون سرد خنده‌ای خشك سر داده گفت :

ـ بسیار معذرت می‌خواهم که میگویم من شما را دوست نمیدارم !

ایوای، ایخدا، پری تو فکرکن فکرکن که این حرف برای دختری مانند « لوکیسا » چه حرف کشنده‌ای است .

من شمارا دوست نمیدارم .

ایکاش چارلز هم مانند لسلی هوارد گفته بودکه من زن دارم و نمیتوانم دختر دیگری را دوست داشته باشم .

ایکاش میگفت من ترا دوست نمیدارم ولی هنگام ادای این جمله گرم میشد، داغ میشد. واخ چه بگویم؟ ایکاش طوری ادا میکردکه من بفهمم بیك آدمیزادچنین رازی‌را ابرازکرده‌ام نه گرم شد، نه داغ شد نه بهانه آورد : فقط بنا به آداب دانی واتیکت گفت که معذرت میخواهم ولی ...

* * *

دیدم دیگر نمیتوانم باپای وی راه بروم ودیدم نمیتوانم، یعنی مناعت و خود خواهی من اجازه نمیدهد، ازیك چنین « سنك » ازیك چنین « یخ » تمنا کنم مرا بخانه برساند ، درصورتیکه هرچه فکرمیکردم میدیدم باز هم این « سنك » را ، این « یخ » را ، همین موجود دل آزار ودل شکن را هر چه هست ، از همه کس وهمه چیز بیشتر دوست میدارم . دل آزرده ودل شکسته گفتم میخواهم برگردم ولی « چارلز » هم چنان بی اعتنا بود ؛ حتی « پیپ » خودش راهم از کنج لبش دور نمیساخت .

ـ اجازه میدهید شمارا بمنزل برسانم؟

فریادکشیدم :

— نه ، نه هرگز اجازه نمیدهم .
- پس خداحافظ .
کلاه خودش را باحترام من برداشت و بامتانت وآهستگی حیرت انگیزی از من دور شد .
چه بگویم ؛ بگویم که خودم را بخانه خواهرم رسانیدم ؛ یا بهتر است تعبیر کنم که بالاخره نعش من بخانهٔ خواهرم رسید .
نعش من بخانه خواهرم رسید و برای نخستین بار در زندگانی خود بیك مرد سنگین‌دل و بیرحم وخشن برخورد کرده بودم و این « برخورد» مرا خرد کرده بود .
چرا نگویم که این آدم هرچه بود مردی جوانمردبود ودر برابر یك دختر فتنه‌انگیز وافسونکار ، باتوانائی مردانه‌ای توانست خودداری کند !
پری‌جان ! شبی بروز آوردم که دشمن تو یك چنین شب‌را هرگز بخواب نبیندو برای فردا ، این دنیای وسیع ، درپیش چشمم از روزنه سوزن تنگترو ناراحت‌تر جلوه کرده است .
حالا که دارم برای تودردل میکنم بی‌خبر ازانقلاب قلب خود نیستم .
آهسته آهسته این زهر جانگزای کارخود را میکندو من‌هم لحظه بلحظه دنیارا درچشم‌انداز خودسیاه‌تر وتباه‌تر می بینم .
دنیا همین‌است ، دنیا اینطوراست، تلخ است ، سیاه است ، سنگین است ، رویهمرفته همان‌خانه ویرانست که پیشوایان دین‌ما گفته‌اندو من‌دیگر باین‌دنیا یك‌ذره علاقه‌والفت ندارم .
پری ! برای آخرین‌بار پیش‌تو اعتراف میکنم که من « چارلز» را دوست میدارم ، همین آدم بی‌اعتنا راکه فقط بنامزدش« مری» فکر میکند ، من همین‌مجسمه بی‌دل وبی‌دلخواه‌را ازصمیم‌قلب میپرستم.
پری ! یادآنشب بخیر : آنشب که توی‌هواپیما ببیداری وشب‌زنده‌داری بروز رسانیدیم ویادآنشب خوش‌باد که‌من‌وتو« بولندا» درپاریس ، درآن کافه کوچولو بسلامتی‌هم چندگیلاس نوشابه نوشیدیم .
بالاخره یاد زندگی بخیرکه تاکنون خوش گذشته واز اکنون‌که میخواهد ناخوش بگذرد ، من‌هم‌تیشه برریشه‌اش میگذارم‌وتاروپودش راازهم میدرم .
دیگر چشمم‌سیاه شدو نمی‌توانم بنویسم .
پری ، مرا ببخش مرا ببخش، پری جان بیاد من‌باش . خداحافظ، پری خداحافظ ..

دوست‌جوانمرك تو ...

لوگیساتینوچی»

***

این‌صفحه پانزدهم‌بودکه تمام‌شد ازجان شما بدورکه‌عمرمراهم به‌آخررسانید

بسوی انگلستان

گلین هنوز نیامده وهنوز «رحمت» از «برن» بازنگشته‌است امادل‌من در هوای‌مسافرت به‌انگلستان بال‌وپر بازکرده‌است .

من‌میخواهم بروم ، میخواهم بسوی لندن پروازکنم تا «بولندا»ی عزیزم را ببینم تامزار«لوکیسا»ی ناکامم رادراشك چشمانم غرق سازم .

آه ! پروانه ، پروانه‌کجائی توتا دراین سفر تماشائی اینقدر تنها نمانم .

پروانهٔ ماه من ! این محال است : این محال‌عقل‌است که‌من تو نازنین‌روح رافراموش کنم. من‌همیشه بیادتو ودرهوای‌توخواهم‌بود .

برحمت اینطورنوشتم :

«پسرعموی عزیزم چه‌خوب بودکه‌این‌حقیقت بآفتاب نمی‌افتاد. ومن‌همچنان خواهرتو بودم‌زیرا راستش این‌است‌که توهرچه هستی بهتر اینست‌که برادر من باشی . رحمت ! دوستان ایتالیائی‌من ازمن‌دعوت کرده‌اند ومن‌نمیتوانم‌تابازگشت تومعطل بمانم بنابراین بوسیله همین یادداشت ازتو خداحافظی میکنم بانته گلین مهربان باش ننه‌ازتو پذیرائی خواهد کرد .

«رحمت ! بخدا ، بروح‌مادرم . باتو شوخی ندارم‌بایدبگویم‌که‌دیگرهرزگی وولگردی عقب‌این زن ، دنبال‌آن دخترافتادن ، شب‌ها توی کاباره‌ها و کافه‌ها لم دادن وروزها اینجا و آنجادر هوس چشم‌چرانی و شهوت‌رانی پرسه‌زدن راکنار بگذار تو هم یکی از این دختر های قشنك را انتخاب کن و بگو تا بخاطر تو دست‌بالا کنم . می‌فهمی ؟! اگررضای من‌ورضای‌روح گذشتگان مرا میخواهی همین است‌و این‌راهم بتوبگویم که درفکر من نباش ؛ زیرا تصمیم گرفته‌ام‌که برای همیشه خواهرتو باشم ومصلحت من‌وتو هردو اقتضا میکند که اینطورباشد .

تایك آینده‌نامعلوم . خداحافظ . پری»

***

چه‌میدانم شب‌است یاروز . فقط همین رامیدانم‌که درهواپیما قرارگرفته‌ام واین پرنده آهنین‌بال غرش کنان موج هوارا چاك میزند وبسوی اروپای باختری پروازمیکند .

هنوز آفتاب روح‌افزای ماه آوریل بظهر نرسیده درخاك انگلستان فرود آمدیم ومن‌بنا بیك‌آدرس مبهمی‌که دردست داشتم براننده دستوردادم‌مرابشهرستان «تورز» برساند .

ابرهای بهاری بر بیشه‌های «هارتون» گوهر اشك میریخت ، عطر اقاقیا قضارا از شمیم روح افزای حیات لبریز ساخته بود ولی دل‌من ، دل شیدای من ،

آرام و قرار نداشت .

در آستان ویلای مجللی پیاده شدم و به تکمه زنگ فشار دادم پیر زنی که شباهت زیادی به «گلین» خودمان داشت ، ولی متاسفانه «مسز کلامپ» نامیده میشد در را برویم گشود و با لحن مخلوطی از انگلیسی و فرانسوی بمن تعارف کرد و من هم بی گفتگو بی آنکه بگویم کسی را میخواهم ببینم از میان گلها و کاجهائیکه بردو سوی خیابان به پیش پای من برگ سبز و گل سرخ می افشاندند گذشتم و در انتهای این جاده کوتاه بتالار نسبتا بزرگی راهنمائی شدم .

منهم حیران بودم ، زیرا انتظار نداشتم که جز بولندا میزبان دیگری از من پذیرائی کند و آن دختر ماهرو هم عجب کرد زیرا بجای میهمان خود دختر دیگری را در برابر خویش مشاهده نمود. آخر او هم میهمانی داشت که احتمال میداد آنروز بدیدارش برود.

آهسته گفت «هلو» و بعد خودرا بمن معرفی کرد :

- میس «جسکا مادن» و من هم باشرم وانفعال نام خویش را برزبان راندم واضافه کردم که بدیدار مسز « بولندا کلاین » همسر « ماکهاری کلاین » آمده ام .

اینجا بود که هردو خندیدیم، ولی «جسکا» مهربان تر از آن بود که بگذارد باین زودی برگردم .

دخترك تصدیق کرد که این ویلا تا چندی پیش در اجاره سروان کلاین بود ولی یك هفته بعد از آنروز که خواهر خانمش لوکیسا انتحار کرد این خانواده بسوی لندن رخت عزیمت کشیدند.

مسز کلامپ برای ما قهوه حاضر کرده بود و این پذیرائی لطف آمیز وادارم ساخت باز بنشینم و باز هم با این دخترك نیمه شرقی حرف بزنم .

جسکا از سرگذشت لوکیسا چندان اطلاع نداشت و چون خود دختری ورزشکار بود اظهار میکرد که این دسته از دوشیزگان فدای سستی بدن و اضطراب شدید اعصاب خود میشوند و معتقد بود که برای دوشیزگان در راه پیروزی بر حوادث زندگی و بحران جوانی پناهی مطمئن تر از ورزش نیست .

«جسکا» کتاب فراوانی داشت که اگر آنهارا مرتب میکردند ، تقریباً یك کتابخانه حسابی تشکیل میداد .

«جسکا» دیوانه کتاب بود و میگفت هرگز دوستی براستگوئی و مهربانی و وفاداری «کتاب» نیافته ام و میگفت که زیبائی زندگی و لطف جوانی و رشد فکر و روشنی قلب و پرواز روح همه را یکجا جمع کرده و درمیان جلد گذاشته و بدو نام (کتاب) بخشیده اند .

(جسکا) یعنی زبان (جسکا) با من اینطور حرف میزد ، اما راستش

اینست که دلش جای دیگر بود . انگار تازگی ها سرش بکتاب زندگی هم گرم شده بود مثلا با یك کتاب « گویا » که نه راستگو و نه مهربان و نه وفادار است میرفت دست و پنجه نرم کند ، آخر بمن کـه نباید یاد بدهند من میتوانم در همان نخستین لحظه ، آیات عشق و آرزو را بر پیشانی دختران جوان بخوانم بنابراین اطمینان میدهم که « جسکا » یك دختر عادی نبود ، ولی من که فضول نبودم تا در کارهای خصوصی مردم بیهوده دخالت کنم .

- ببخشید ، خانم ! آیا میتوانید مرا به نشانی سروان « کلاین » راهنمائی کنید!

تاکنون کـه شاید نیمساعت گذشته بود ، این دختر از روز و روزگار من نپرسیده و نخواسته بود بداند که یك دوشیزه ایرانی در اروپا چه میکند و بدور و بر شهر « لندن » بخاطر کدام گمشده میگردد .

در این هنگام با چند تا راست چند تا دروغ ، از ماجرای خودم سخن گفتم و با همین چند کلمه بماجری خاتمه دادم

« جسکا » اصرار زیادی نکرد که مرا پیش خود نگاه بدارد ، ولی خواهش کرد که با هم بوسیله اتومبیل خودش ، از « تورز » به لندن برویم .

خداوندا ! از کجا معلوم است که وی در آنجا سر و سودائی ندارد و امشب هم برای وی شب شورانگیزی نیست .

بمن بگوئید در این دنیا کدام سر است که سودا ندارد و کدام دل است که آرزومند نیست ! هر کسی آرزوی خود را میشناسد و بدنبال آرزوی خود پرمیزند .

این تنها منم ، این تنها « پری » است که نمیداند در این دنیای بزرك آرزویش چیست و آزارش چیست !

دیگر از « بولندا » نپرسید که وقتی چشمش بمن افتاد ، چه کرد .

« بولندا » انگلیسی نبود که خونسرد و بردبار باشد این دخترك ایتالیائی* این جان در کنار مدیترانه پرورش یافته واز آفتاب نیمه گرم جنوب اروپا نور و حرارت گرفته ، تا مرا دید دیوانه وار بسوی من پر کشید و پروانه صفت در آغوشم فرو رفت .

واخ ! پروانه ! ای روح سبکبال بهشتی که هر کار که میکنم نمیتوانم از فکر تو آرام و آسوده بمانم .

آخر نمیدانم چه رازی در این میان است که نمیگذارد رمز نام تو از لوح خاطر من محو شود .

این « بولندا » نبود این یك دختر بیگانه نبود که سر بسینهٔ من گذاشته بود ، بلکه پروانه همان دوست وخواهر واز دوست وخواهر عزیزتر من بود که باری از آسمان بزمین آمده و دست در آغوش پری افکنده است .

« ماك هاری » با خانمش بخاطر گردش و تفریح بخیابان آمده بودند ، ولی دیدار من هر دو را از گردش و تفریح بازداشت . باهم بمنزل برگشتیم .

دو قطره اشك . فقط همین دو قطره که از چشمان مست « بولندا » فرو چکید ،

کافی بود ازغم جوانمرگی وناکامی لوگیسا حکایت وشکایت کند :
ـ پری ! انگار که تو میدانی قضیه ازچه قرار بوده است .
ـ آری ، میدانم ، میدانم .
دیدم معهذا این تازه عروس می‌خواهد داغ کهنه را تازه کند ، اما من از بس برایش فلسفه وحکمت ومنطق وبرهان آوردم ، تعزیه را تمام کردم .
در این موقع نام (جسکا) را به میان کشیدم .
«بولندا» از این دختر انگلیسی خیلی تعریف کرد تاآنجاکه دیدم درعقیده خود نسبت بمیزبان ناشناسم بخطا نرفته‌ام.
اساسا دخترها همه خوبند، همه مهربان اند ولی دختران ایران موجودات عزیزی هستندکه «هرچه همه خوبان دارند» خود بتنهائی دارا هستند .
سلام برشما ، ای دوشیزگان ایران، ایدختران نازنین وطنم ، سلام پری بر شما باد وروح پری همیشه درپیرامون شما پربر میزند وهمه‌جا درکنارشماآشیان دارد شما درانبوه دختران جهان مانند ندارید .

دو کلمه از آرزو

امشب ، شب شورانگیزی‌است .
امشب شبی است که چندان آسایش وآرام ندارم ودلم میخواهدبیادشبهای بیداری وروزهای بیقرارگذشته ، چند لحظه بیدار وبیقرار بمانم .
به«رحمت» ، باین پسریکه دیگر رمز وراز وجودشرا درنظرمن‌ازدست داد، وپسری ازپسران عادی مردم بیش نیست فکر میکنم ، زیراشنیده‌ام که بدنبال من سربکوه ودریاگذاشته واینجاوآنجا پی من میگردد .
اکنون میتوانم بگویم که نوبت سوختن وگداختن ورنج بردن وجان کندن رحمت رسیده وروز ، روزآسودگی وآرامش خاطرمن است .
گلین میگفت که وقتی آقا ازمسافرت ناگهانی شما اطلاع پیدا کرد همچون برق زدگان برسرجا خشکش زد وتا چندلحظه ازحس وحرکت فروماند و بعد ، بی‌آنکه حرفی بزند وحرفی بشنود از خانه بیرون رفت .
رحمت دیگرعاشق وآشفته من است ولی افسوس که پری دیگر آن پری سال‌های پیش نیست !
من در دریای عشق ، درگلوی غرقاب مهیبی فرو رفتم، اما دراعماق این غرقاب گوهرگرانبهائی بچنگ من افتاد که مرا ازهمه بی‌نیاز ساخت .
گوهربی نیازی؛ گوهر امتناع، گوهرهمت بلند همت واندیشه‌عالی، چه‌ـ بگویم این‌ستاره ثابت را دست‌خدا درآسمان زندگانی من برافروخته واین‌پرتو دل افروز را خداوند دلنواز برافق حیاتم افکنده است .
نه ، اینطورهم که شما فکر میکنید نیستم . سنك وسرب وبرف و یخ هم نیستم من‌پری، یعنی یکشعله‌آتش هستیم که خود بخود روشن وگرم و سوزانم و

نمیخواهم شعله‌های وجود دیگران شراره‌های قلبمرا ازخطرخاموشی بیمه کند.

من رحمت را دوست نمیدارم‌ورحمت آرزوی من نیست وهمین نعمت استغنا وامتناع من است که ویرا از«ژنو» بدنبال من انداخته وحال توی این جزیره عظیم بریتانیا عقب دخترعموی خودمی‌گردد تاگناهان‌گذشته خویش‌را جبران‌کند.

* * *

رحمت خودرا پس ازیکهفته به«تورز» رسانید وبا راهنمائی جسکا از آنجا به‌لندن‌آمد، اما درآن موقع به «وینچستر» رفته بودم.

آخر«مری» هم ازمن دعوت‌کرده بود، بعلاوه من سخت تشنه تماشای «چارلز فریکر» بودم.

میخواستم این «لسلی هوارد» دوم را ببینم وبدانم‌که‌چگونه دل ازدست دلربای دوست‌ناکامم ربوده وچه بیرحم وسخت دل بوده‌که بمرك دختری همچون «لوکیسا» راضی شده است.

آنجا هم جای خوبی بود و«چارلز» را باآستین های بالا زده دیدم که قیچی باغبانی درلای انگشتانش فشرده میشد.

درست بهمان شکلی‌بود و «لوکیسا»برایم نقاشی‌کرده بود، با این‌تفاوت که خیلی خونسرد تر وخیلی‌آرامتر بنظرم‌آمد: من و«مری»فرصت مناسب تری داشتیم‌تا در پیرامون حادثه اخیر باهم صحبت‌کنیم« مری »که از راز زندگی «لوکیسا» چیزی نمیدانست، معتقد بودکه وی دوشیزهٔ خودخواه وحسودومتکبر ودرعین تکبرکه‌ی هم جلف بود.

«مری» میگفت‌که مادموازل «تینوچی» خیلی خوشکل بود؛ اما ارزش خوشکلی خودرا نمیدانست ومیکوشید که همچون پروانه پرپری باشد و هر لحظه درکنار سبزه‌ای بنشیند وهردم باعاشق تازهٔ سرگرم باشد.

لیکن در این حادثه تیرش بسنك خورد وتیربسنك خورده‌وی هم دست نخورده بجان عزیزخودش برگشت وجوانی نوسال‌راناکام ساخت. من‌فقط گوش میدادم و گاه وبیگاه‌بنا بعادت دختران وطن خودم، اشك میریختم.

شما بگوئیدکه من چه میتوانستم بگویم؟ آیا «لوکیسا» هرزه بود؟ آیا یارای‌آن را داشتم‌که بگویم این‌دختر جوان مرك، یك روح متمرد، یك عاطفه منحرف یك مغز ازجا در رفته واز راه بیراهه افتاده بیش نبود ومیبایستی باوی مدارا می‌کردند وازوی پذیرائی وپرستاری بعمل میآوردند تاآهسته‌وآهسته براه عادی باز گردد.

نه هرگز ازاین حرفها که در ردیف اسرار من قرارداشت نمی توانستم کلمه‌ای برزبان‌آورم.

پس چاره‌ای جزگوش دادن وگریه‌کردن نداشتم.

— کم‌کم صحبت دوشیزه«جسکا» بمیان آمد، یعنی خودم برای اینکه قصه «لوکیسا» فراموش شود، صحبت «جسکا» را بمیان کشیدم:

- راستی ، مریجان ، این‌میس «مادن» رامیشناسی ؟
مری ، آه غم‌آلودی کشیده پرسید :
ــ جسکا ؟البته که اورا میشناسم .
- آری جسکا ، عجب دختررام‌و آرام‌و آسوده‌ای است .
و پس‌از کمی مکث گفتم :
- انگار «جسکا» از آن دوشیزگانی است که درزندگانی خود «داستان» ندارند وهمچون یکدختر محصل شب وروزش وقف مطالعه است . . . اوه ! چه خوشبخت است .
«مری» که مانند آب زیر کاه بی‌سرو صدا و بی‌جنب‌وجوش بهمه جاراه داشت و همه‌چیز را میفهمید ، لبخند مهرآمیزی بگوشه لب گذاشته و بالحن مادرانه‌ای گفت :
- پری عزیز ، آن‌کسی‌که در زیر این آسمان کبود داستان ندارد کیست؟ مگر ممکن است‌که آدم «آدم» باشد و داستان نداشته باشد ! همه برای خود و برای دیگران داستان دارند ، حتی جسکا ، همین‌جسکای اهل کتاب .
ــ ایوای !
- آری ، نزدیك بدوسال‌است که «جسکا» و «نل» سرآقای «فرنون» خواننده «اوپرا» دعوادارند .
این دو دختر همچون‌دو کودك که برای ربودن‌بازیچه همدیگر را پس می زنند و هرکدام میخواهند رفیقش را دست خالی ازمیدان بیرون کند و . . .
زنك تلفن ، «مری» را از جایش بلند کرد و تا او دوباره بجای خود برگردد ، من بعشق جسکا فکر میکردم . اما «نل» را ندیده بودم و «فرنون» راهم نمیشناختم، امابرای «جسکای» نیمه‌شرقی که باآن‌لطف‌وحلاوت‌ازمن پذیرائی کرد دلم میسوخت .
آیا این «فرنون» چه کسی‌است که بچه‌ها بخاطرش سرودست میشکنندآیادل وی به‌سوی کدام‌یك ازاین‌دو دلبر پروازمیکند ؟
«مری» بجای‌خود برگشت‌ودنباله سخنانش‌راگرفت :
- اینکه گفتم «فرنون» بازیچه‌ای کودکانه است راست گفتم . این‌پسراز لحاظ سکوت وسردی بسیار بشوهرخودم میماند ، بااین اختلاف که «چارلز» ریش خودرا بدست من سپرده، ولی ریش «فرنون» هنوز بدست کسی‌سپرده‌نشده‌است والبته فرنون باید «بگو بخند» تر و «دل زنده» تر باشد ومعهذا اینطور نیست .
با «جسکا» با «نل» وبادختران دیگر ... همه‌را بیك چشم مینگرد وبا[illegible] آرام ونسبت بهمه خونسرداست .

چه میدانم ؟ از کجا معلوم است که «جسکا» و «نل» راست و راستی «فرنون» را دوست داشته باشند ؟ کسی چه میداند !

شاید بدشمنی یکدیگر و برای اینکه حرف خود را بکرسی بنشانند ، برقابت هم برخاسته اند .

دیدم که این حرف «مری» کمی بحقیقت نزدیکتر است . زیرا خودم زن هستم و ماهیت تمایلات زن را درست میشناسم . طبیعت ما حسود و افزون طلب و حق رباست .

ما گاه بیگاه ، تنها برای اینکه دختر دیگری را از میدان دست بسر سازیم عشق و آرزوی خودرا زیر پا گذاشته و تقریبا خودرا در راه شکست حریف فدامی کنیم ازهمه چیزمان دست میکشیم تا دست اورا ازدامن مقصود کوتاه سازیم .

شاید «نل» و «جسکا» در گذشته ها «خرده حسابی» باهم داشته اند و حالا این «خورده حساب» رامیخواهند سر چشم همچشمی بهلوی هم تصفیه کنند .

«مری» طی تعریف های خود گفته بود که «نل» از جسکا در این عشق سعادتمندتر است . زیرا بیشتر بدیدار فرنون نائل میشود ، درصورتیکه آن طفل معصوم شاید درطول یکماه بیش از یکبار نتواند محبوب خودرا ببیند و بهمین جهت بیشتر وقت خود را با کتاب وقلم سرگرم میکند و باید دانست که این کتاب وقلم تنها یك سرگرمی بیش نیستند .

بنابراین فکر آشفته جسکا را نمیتوانند از آشفتگی بدر آورند چشم او بکتاب و دلش جای دیگر است .

احساس کردم که بسیار تشنه دیدار همه و بیصبرانـــه منتظر پایان این صفحه تماشائی هستم .

آیا «فرنون» چه نقشی بازی میکند که تعادل را از دست نمیدهد .

آیا (جسکا) و (نل) کدام خوشگل تر و کدام زرنگتر و بالاخره کدام یك خوشبخت تر خواهند بود .

من درغرقاب این اندیشه های تلخ و شیرین دست و پا میزدم و نمیدانستم که در این دفتر صفحه ای بنام (پری) سیاه خواهد شد .

یك صفحه از این دفتر

بار دیگر مسز (کلامپ) پرستار پیرمیس (جسکا مادن) درآن عمارت باشکوه را بروی ناشناس دیگری گشوده و این ناشناس که مانند من به آدرس خانواده (کلاین) یکراست به (هارتون تورز) رفته و یکــراست سراغ ویلاي میس مادن را گرفته بود ، همین رحمت خودمان بود .

(جسکا) پسرعموی مرا پذیرفت و به او هم گفت که چندی است (ماك هاری کلاین) و همسرش (بولندا) بلندن رفته اند و اضافه کرد که دوروز پیش دخترکی ایرانی نیز در جستجوی (بولندا) باینجا آمده بود :

- آه ! راستی خانم ، آن دختر ایرانی بود ؟
- آری .
- امیدوارم اسمش را فراموش نکرده باشید .
در اینموقع پسرعموی من سفره قلبش را پیش این دختر انگلیسی گشود و برای وی اقرار کرد که مرا دوست میدارد ولی با آب و تاب فراوانی از عشق و شیدائی من سخن گفت و خواست بیشتر بگوید که دوست من (جسکا) جلویش را گرفت :
- ببخشید آقا ، اما من فکر نمی‌کنم که (پری) شما را دوست داشته باشد .
- عجب ! چنین چیزی محال است .
- خیر آقا ، نه تنها محال نیست ، بلکه ممکن است بسیار هم ساده باشد !
- چطور ؟
- چطور ندارد و من از دهان این دختر حرفی نشنیده‌ام تا برای شما تکرار کنم ، گولی حقیقت اینست که عشق دختران در پهلوی یکدیگر از آفتاب هم روشن‌تر است .

ما دختران بآسانی میتوانیم دست همدیگر را بخوانیم . من در قیافه پری راز و رمزی از عشق ندیده‌ام و مطمئنم که این دختر ایرانی در زندگی کنونی خود خیلی آرام ، آسوده ، بیقید و بی‌حال بسر میبرد ، و آنگهی ...

رحمت با رنج فراوان گفت :
- خواهشمندم حرف خودرا تمام کنید .
- معذرت میخواهم که دارم دور از ادب برای شما پرده از این راز خنده آور برمی‌دارم و دارم میگویم شما مردهای جوان در عاطفه خودخواهی بسیار بافراط میروید .

مثلا فکر می‌کنید که هرچه زن و دختر دور و برشما چرخ می‌خورند همه عاشق و شیدای شما هستند . هر نگاه و هر لبخند و هر رقص و گردشی را به حساب دلباختگی زن‌ها می‌گذارید ، اما راستش این است که قضیه از این قرار نیست .

- آخر ، این پری ..
- نه آقا . این دیگر اول و آخر ندارد . شما می‌بینید که دختر عموی مهربانتان بخاطرتان دلسوزی میکند و برای آینده شما فکر می‌کند ؟ اما نباید این دلسوزی و این فکر کردن را با عشق و شیدائی اشتباه کنید . من با پری در پیرامون عشق صحبت کردم و کم و بیش دریافتم که وی هنوز برای عروس شدن آماده نیست .
انگار که هنوز مرد مناسبی جهت زندگانی خود انتخاب نکرده است

این صحبت‌ها هر چه بیشتردامنه میگرفت ، رحمت را بیچاره تر میکرد زیرا میدید که یك دختر خونسرد انگلیسی با خونسردی کشنده‌ای در خون قلبش انگشت میزند و محرمانه پیش خود هم این حساب‌ها را صحیح مییافت، زیراهنوز آن یاد داشت گدائی که من برایش نوشته بودم درجیب بغلش بود .

بالاخره کار بجائی کشیدکه رحمت با دلتنگی و دلخوری بی منتهائی ویلای تورزرا ترك گفته و بدنبال من روی بلندن نهاد اما افسوس که در این شهر شلوغ کسی بکسی نیست تاگمشده‌ای را سراغ بگیرند .

پس‌ازدوشبانه روز ، بالاخره آدرس (ماکهاری) را بچنك آورد و دست بدامن اوشدکه دست خود را به دامن من برساند ، ولی ماکهاری کلاین بوی گفت که پری بیك مسافرت کوتاهی رفته و بی پرده و پروا اضافه کرد :

– اجازه ندارم آدرس اورا بشما بگویم،زیرا سفارش کرد که کسی را بمحل مسافرتش راهنمائی نکنیم

این صراحت لهجه برسوء ظن رحمت افزود ودیگرپیش خود مرا از دست رفته حساب کرد .

آدمیزاد چه موجود بیچاره ایست ! تا نعمتی را در دست دارد بدونازمی فروشد واصرار میورزد که این نعمت‌را ازدست بدهد وآنوقت بزاری‌زاردست گدائی پیش بیاورد وناز بخرد .

***

ماك از پسر عموی من پذیرائی میکند ، ولی نمیگذارد یعنی کمك نمیکند که وی روی دختر عمویش را ببیند این پذیرائی و آن امتناع ، دل رحمت‌را خون‌میکند .

بآتش حرص وحسدش دامن میزند فکرش را هزار جا میبرد ، خاطرش ، خاطر آشفته‌اش را آشفته تر میسازد چه درد سرتان بدهم که سر رحمت مادر مرده بازی خنده آوری درآورده بودیم تا رحمت دیگر پیرامون هوی وهوس نگردد .

اما نه ... حقیقت این بودکه پری دیگر عزیزترین‌ونازنین ترین ومحبوب ترین کسانش را دوست نمی‌داشت این‌پری آن‌پری نبودکه باشمادرآغاز داستان‌خود ازعشق ها واشکها سخن میگفت پری پاك عوض شده‌است .

دختر وپسرجوانی بهدایت مری ازپله‌های ویلا بالا آمدند .

صدای خنده زنانه فضارا لبریزکرده ، اما پسرك آرام است .

پری جان ! با دوستان عزیزم ، دوشیزه «نل» وآقای «فرنون» خواننده محبوب آشنا شوید .

«مری» روی‌کلمه «فرنون» تکیه‌کوچکی‌کرد ومن بااشتیاق سرشار این آقای جوان راکه «میدان تنازع» دودخترقشنك واقع شده تماشامیکنم . این‌همان «فرنون» است‌که «نل» و«جسکا» هردو دوستش میدارند .

البته جوان بود، تحصیل کرده بود، با ادب وآرام بود وبالاتر ازهمه یك خواننده مشهور ودوست داشتنی بود، ولی برای من، باهمه این بودها یك انسان عادی بیش نبود.

شما تعجب نکنید ومنهم تعجب نمینمایم که چرا دودختر قشنك سریك مردجوان دعوا می کنند، چون اگر درزندگی دعوا نباشد، لطفی نخواهد داشت.

(نل) هم قشنك است. (نل) چشمان بلوطی و گیسوان حنائی رنك دارد پیشانی و بناگوش وگل وگردنش ازبلورو مرمرگرو میبرند

(نل) خیلی زیاد ازبخت خودگله مند نیست، یعنی مانندجسکا ازدست عشق بدامن مطالعه و کتاب پناه نبرده ودرعوض سعی کرده که برای همیشه دامن (فرنون) در مشتش باشد وهمه جا بقول خودمان زاغ سیاهش را چوب بزنند.

من پیش خود دارم نخست میان (جسکا) و نل وبعد میان ایندو و فرنون قضاوت میکنم وچشم ودلم درگرودنیای دیگری است وخبرندارم که یك جفت چشم در میان چشمان این محفل بمن نگران است.

تاسرم را به سمت راست برگرداندم، نگاه من وفرنون باهم درآمیخت.

خداوندا، نمیدانم چه رمزی بودکه من دل افسرده وازز ندگانی دنیا قهر کرده را درجلوی یك آقای بیگانه بلطف ودلربائی واداشت.

لبهایم بخاطریك لبخند شیرین گشوده شد ونگاهم حالتی عمیق تر و جذابتر گرفت.

حیرت کردم وقتی که دیدم عکس نگاه وتبسم من درچشمان ولبانش پیداست و اگر بگویم که فرنون را در این هنگام از خود آشفته تر دیده ام دروغ نگفته ام.

این تمنا و تمتع بسیار پوشیده و پنهان بود و هیچکس حتی مری هم از حرفهای گرم وگیرائی که خواننده محبوب برای من می گفت برازپشت پرده رهبری نشده بود.

«نل» هم همینطور «نل» تنها ازچشمان سیاه «جسکا» میترسیدو (آسوده خاطر) بودکه هرچه هست وهرجاکه هست از (جسکا) بدور است وبهمین خوشبختی که دور ازدسترس رقیب به سر میبرد خوشدل بود.

شب هنگام که بتختخواب پناهنده شدم، بحادثه کوچك یا بزرك روز فکر می کردم.

«فرنون» علاوه بر خاطرخواههای زشت وزیبای فراوانی که در انگلستان دارد، اکنون مایه امید وآرزوی دو دختر جوان وقشنك است که هر دو با اختلاف کوچکی از دوستان من بشمار می آیند، ولی گردش روزگار او را در برابر من و مرا در برابر او قرار داد و جریان امروز نخستین صفحه در این

داستان شگفت انگیزاست . ازخودم - البته ازقلب خودم پرسیدم‌که آیا (فرنون) رابخود راه‌داده وبقلب (فرنون) راه یافته است ؟ دیدم قلب من بامن‌حرف‌می‌زند زیرا هنوز ازفرسودگی فشارعشق نخستین بدر نیامده وهنوز باکسی سر آشنائی ندارد ، وانگهی دیگر برای پری این‌حرفها، این‌نگاهها ، این لبخندهامعنی لذت بخش‌ورؤیا انگیزی نمیتوانند داشته باشند .

ازاینها گذشته صلاح کارمن ایجاب می‌کردکه درعشق خود رئالیست و در مقدرات خویش حسابگر باشد ، زیرا میدیدم‌که موسم‌کودکی‌گذشت وعهد جوانی هم میرود مرا وداع‌گوید .منهم‌زن هستم ومنهم برای‌آینده باید بارمسئولیت یك خانه رابپشت‌بردارم وفرمان اداره یك خانواده را بمشت‌گیرم من‌هرچه هستم وبا هرکس بسر میبرم‌ناچارم زن زندگی باشم

فرنون هرچه هست انگلیسی است، یعنی ایرانی ، یعنی بازبان من ، با تاریخ من، بامفاخرعلمی ومعالم نژادی من‌آشنائی ندارد. یك‌چنین‌کس چگونه میتواندکه شوهر پری‌باشد وپری‌چه‌جرات می‌کندکه دست همسری بدست‌ناشناسی بسپارد ؟

گاه‌وبیگاه‌که هوای‌تروتازه‌اینجاتیره‌وتار میشود وآرزوی تمتع از نعمت نور وحرارت جان‌آدم‌را بلب میرساند، جان‌من درهوای ایران‌روشن، ایران‌گرم، مشتاقانه پرمیزند .

عمرمن دریك چنین محیط به‌بیست رسیده، یعنی بیست سال تمام در آغوش گرم وروشن وطنم اززندگانی من‌گذشته است . آیا چه معجزه میتواندسلولهای وجود مرا ، دور از پرتو دل افروز خورشید ، توی ابرهاومه‌های اروپا نگاه بدارد ؟

دراینجا سوزوگداز نیست، رمزورازنیست؟ نوروحرارت نیست و اگرهم باشد بپرورش یافتگان‌آغوش ایران نمیتواندگرمی وروشنائی و توش و توان ببخشد .

مردم اینجا بازبان من آشنائی‌ندارند، ازموسیقی روانبخش کشورما لذت نمیبرند ، ازنقاشی های شاعرانه سعدی وحافظ ما سردر نمیآورند . خدایا من‌چه بگویم‌که اینها چیستند وکیستند .

بالاخره هرچه باشند ، هر چه خوب باشند برای خودشان خوبند . پس (فرنون) هم برای خودش وبرای انگلیسها خوب خواهدبود . بمن از شهرت و عظمت و(سوکسه)اش‌چه بهره خواهدرسید من‌بچه درد (فرنون)خواهم خوردواو کدام درد مرا درمان خواهد داد ؟

حادثه واترلو

معهذا دلم نمیخواهدکه ماجری را بدین سادگی‌کوتاه‌کنم. این حوادث‌تلخ وشیرین هرچه هست بیمزه نیست :

این کیف است . اینحال است . این جوانی و تمتعات وتمنیات جوانیست مگر پری چه گناه کرده که باید همیشه قرین غم وغصه باشد ومگر چه عیب دارد که من هم ازجمال وجوانی خود بهره‌مند گردم؟

روز دیگر سرمیز ناهار ، پهلو بپهلوی فرنون نشستم و بیش‌وکم بخنده‌هاو شادی‌هایش پاسخ مثبت دادم .

«نل» کوشش بیهوده میکرد که ناز و نوازش محبوب خود را بنوبت خود برباید ، اما افسوس که نوبت باو نمیرسید وازشما چه پنهان کنم که من به آن طفل معصوم نوبت نمیدادم .

یعنی چه؟ من چرا اینطورشدم؟ من که نمیخواهم بااین جوان انگلیسی پیوند زندگی و پیمان زناشوئی ببندم، چرا دست ازسرش برنمیدارم ؟ چرا بناحق در حق دوشیزه‌ای که دل‌وجان خودرا بیك پسر هموطن وهمنژاد خود بسته چنك تعدی فرو میبرم ؟

آخر این گناه دارد وگناهکاران به سزای کردارخویش خواهندرسید مگر سرگذشت اسف انگیزلوکیسای ناکام فراموش شدنیست ؟

جا بجا بفکر او افتادم . ایوای دوست قشنك منهم از این کارها میکرد ، ولی سرانجام بادست خودکیفرکردارخویش را دریافت داشت .

«فرنون» همچنان باشوروشیوه بسیار، برای من حرف میزند ، از(بریتیش) میوزم ، ازهوا خوریهای ساحل‌مانش، از مدرسه‌ای که درآنجا درس می‌آموختند ودست‌آخر ازیکبارسفری که بآسیاآنهم(بکره) کرده برای من تعریف میکرد ولی دل من جابجا ببالین غمناك لوکیسا پروازکرده بود . من بتیره‌بختی دختر تینوچی فکر میکردم .

هنوز میهمانان‌درکنار میزخوراك نشسته بودندکه«نل» ازکنار میز برخاست وباچهره‌ای گل‌کرده وخشم گرفته ،سالن‌ناهارخوری را ترك گفت‌ومری هم به‌دنبال وی ازدرسالن بیرون رفت .

فرنون این انگلیسی، خونسرد وتقریباً خودخواه — حتی چهرهٔ باریك‌خود را هم بپهلو برنگردانیده بود تا ببیند ایندختر، اینخانم ، این آدم ، سهل است این موجودکه تاکنون درکنارش نشسته بود ، آخر چرا ازجای خود برخاست و چرا رفت ، چراقهرکرد، چرادلش‌شکست ؟

ای مرد! ای سنك ! ای یخ ! ای چه بگویم‌که تواصلا سزاوار رحم‌ومهر وناز ونوازش نیستی ، ترا پرورش دادن ؟ همان (بچه‌گرك پروردن) است .

ترا دوست داشتن ، مایه خون خوردن وخون شدن و عاقبت درموج خون فرورفتن است . ای‌مرد ! توچه مردی هستی‌که بوئی ازجوان مردی نبرده‌ای ؟

قلبم بحال رقت آور نل بهم فشرده شد :

— آقای فرنون ، این . . .

باگوشه چشم بدر اشاره کردم :

– ... این «نل» ازشما دلخور شده ؛ انگارکه نسبت بوی اهانتی وارد آمده است .

همچنانکه یك تکه گوشت را باچنگال اینوروآنور میکرد گفت:

– خوب چکار کنم ؟

– عجب ! چکار کنید ؟ بروید ازوی دلجوئی کنید، بروید معذرت بخواهید بروید ونازش را بکشید تا دوباره برگردد .

خندید وبازهم خندید وبعد باشانه‌های بالا انداخته گفت :

– این حقیقت را ازچند سال پیش باید میدانست ولی دست وپا میکردکه نداند وخوب‌شدکه امروز خواه ناخواه به (حقیقت) پی‌برد

گوشم را بدهانش نزدیك کردم و آهسته پرسیدم :

- کدام‌حقیقت؟

اوهم آهسته جواب داد :

این‌که من دوستش ندارم .

دود ازسرم بلندشد ایوای ! این‌هیکل‌را ببینید که چه حقه باز و بدجنس است ، این را تماشاکنید ازچه راهی میآید دریچه قلبم را بروی خود بازکند .

من دوستش ندارم یعنی چه؟ یعنی‌که من دوستش دارم یعنی‌که ترادیدم و مهر از غیر تو بریدم ، یعنی همین حرفهاکه جنس مرد – جنس بد - جنس‌مرد– شب وروز میبافد ومی‌بندد وروی هم می‌چیند وجلوی دخترها وزن‌ها میگذارد تا رام وآرامشان سازد :

اندکی مکث‌کردم ، ولی دیدم نمیتوانم نل را دلشکسته و تنها بگذارم و چون نمیتوانستم فرنون‌رابدنبالش بفرستم، ازجایم بلند شده عقبش رفتم .

چشمان (نل)آلوده باشك وغضب ، باچشمان من جنك ودعوا داشت ومی خواست یکدریاآتش وخون را بجان من بریزد مری‌هم‌کمی عصبانی بود که چرا چنین پیش‌آمدی درخانه‌وی اتفاق افتاده وتقریبا ازفرنون دلخور شده بودامامن!

– نل عزیزم ! اگر نسبت بمن بدگمان شده‌ای ازمن معذرت بخواه (نل) من‌گناه ندارم .

این جمله را بقدری‌گرم‌وگیراگفته بودم‌که انگار شراره های قلب‌آن‌دختر انگلیسی را درموج‌آب فروبردم .

آهسته سرش را بروی شانه‌ام‌گذاشت و همچون ابربهاری بگریه افتاد .

– پری ! توچقدر مهربانی . البته ازتومعذرت میخواهم وازتوبسیارتشکر میکنم . پری! من این فرنون را دوست میدارم . گوش‌کن من این‌پسربی اعتنا و خونسرد را دوست میدارم وبخاطرهمین بی اعتنائی وخونسردیش میمیرم .

ببین توخود دختری ومیدانی‌که دخترها حسودند واین جنون حسادت‌بود که‌چند لحظه پیش مرا ...

ناگهان‌غوغای روزنامه‌فروش رشته سخنان نل وبندجانم را ازهم‌گسیخت

برگشتن قطار درایستگاه واترلو کشته‌شدن شش نفر مسافر، مجروح شدن پانزده نفر زن و کودك ... فداکاری یك جوان ایرانی ...

جوان ایرانی ؟ خدایا این جوان ایرانی کیست ؟

چهار پله یکی ازعمارت پائین پریده و سر و پا برهنه خودرا بروزنامه فروش رسانیدم . قضیه ازاینقرار بود .

... امروز نخستین قطاری که‌از لندن به‌هارتون‌تورز میرفته ، پنج دقیقه پیش از رسیدن بایستگاه واترلو ازروی خط منحرف شده‌وصدها زن و مرد و کودك روی‌هم ریختند .

یك جوان ایرانی که‌رحمت نامیده میشودواکنون در بیمارستان ایستگاه بستری است ، بخاطر نجات مسافرین پیش میدود . متاسفانه هنگامیکه پیکر مجروح زن بارداری رااززیر پاره‌های آهن بیرون میکشید درلکوموتیو قطار انفجار شدیدی تولید شدو «رحمت» هدف اصابت قرار گرفت .

ازاظهار پزشك معالج جراحت این جوان خطرناك است . در این حادثه شش نفر تلف‌شده و پانزده نفر نیز به‌سختی آسیب دیده‌اند ...

جابجا از حال رفتم وهمینکه بهوش آمدم ، تنها «فرنون» را بربالین خویش دیدم .

خداوندا ! این‌دیگر چه‌حکایت‌است ؟ چرا این‌آقا دست ازمن بر نمیدارد وچرامن‌یارا ندارم کاری کنم که دست‌وی راازگریبان‌خود کوتاه کنم ؟ خداوندا این‌چه بساطیست‌که برای‌من چیده‌اند .

آهسته گفتم: آقای فرنون،ازلطف‌شما ممنونم‌والبته بیشترممنون‌خواهم بود اگر مرا بایستگاه«واترلو» برسانید .

- بیدرنك‌ازمن دورشد و لحظه‌دیگر احساس کردم‌که درکنار‌وی دریك‌اتومبیل قراردارم . شایدیك ساعت ، دو ساعت ، چه‌میدانم بیش‌وکم مدتی درراه بودیم .

ولی‌چشم من بیش ازچندلحظه طول نکشید‌که خود را در آستانه بیمارستان یافتم‌و «فرنون» همچنان‌بامن است .

***

پسرعموی عزیزم مست‌ومدهوش برروی تخت‌افتاده‌وچند نفر پزشك بربالینش میکوشند‌که ازخطر مرك‌نجاتش‌دهند :

انگلیسی‌های‌حق‌شناس علاوه براینکه وظیفه خودرادرمعالجه یك بیمار بستری ایفا میکنند ، اصرار میورزید‌که ضمناً ازروح فداکار وی نیز قدردانی کنند، ولی رحمت‌مجروح دراین‌دنیانیست .

ازپرستار بیمارستان پرسیدم‌که آیااین جوان‌ایرانی‌زنده‌است ؟

- خوشبختانه زنده مانده وخدارا شکر میگذاریم‌که جراحت‌وی باهمه خوف وخطررو ببهبود میرود .

آیامیتوانیم ازوی دیدن کنیم ؟

— خیر، خانم ! امروز بکسی اجازه داده نمیشودکه ازبیماران عیادت‌کنند ولی برای فردا ...
— پس اجازه میدهیدکه امشب را دراین بیمارستان بروزبرسانیم
— نه ، باشخاص عادی اجازه داده نمی‌شود که در بیمارستان اقامت کنند ، ولی مهمانخانه «بلر» که در صد قدمی بیمارستان قرار دارد برای شما جای مناسبی است .
هنوز لباسم را دراتاق‌کوچك وظریف این مهمانخانه بیرون نیاورده بودم که انگشتی آهسته بدر اتاق خورد وناگهان دیدم‌که میس «جسکامادن» مهماندار مهربان من‌درویلای «تورز» وارد شد :
— آه ، جسکا !
برویش آغوش‌گشودم ، ولی احساس‌کردم‌که چشمان سیاه ایندخترهم بمن چپ چپ نگاه میکند .
جسکا هم بخاطر حادثه قطار از«هارتون تورز» به واترلوآمده بود و طی چندکلمه صحبت، معلوم شدکه رحمت من بخاطرخاله همین دختر خودرا بخطر انداخته، ولی خوشبختانه آن بانوی‌آبستن را ازچنگال مرك رهانیده‌است .
میس مادن ازآشنائی من با فرنون دلتنك بود ، اما نمی‌خواست بـروی خودش بیاورد .
من‌که پابپای این قافله از پیچ وخم های عشق پیش می‌آمدم ، محتاج به اظهار او نبودم ومری که داستان دلربای فرنون را برای من خوانده بود ، پس دیگر تفسیر وتعبیر بیشتربرای من زیادی بود .
خودم برای جسکا همه چیزرا تعریف کردم واز عشق وشیدائی خود نسبت به (رحمت) حکایت‌هاگفتم وگفتم‌که هم اکنون بخاطر پسرعموی خودم ، ازمنچستر باینجا آمده‌ام تاخاطرش جمع شود .
دخترك سیاه چشم‌که روی آتش عشق وحسد نشسته بود ولحظه بلحظه بی قرارترمیشد . بالاخره طاقت نیاورد :
- پری ! ازچه وقت باآقای فرنون آشنا شده‌اید ؟
باخونسردی‌کمی طبیعی وبیشترمصنوعی‌گفتم :
یکی دوروز بیش نیست که « مری » این آقارا با نامزدش «نل» بمن معرفی‌کرد و ... نام «نل» جان جسکا را چنان‌گرم وداغ‌کردکه مهلت ندادحرف من تمام شود .
— هرگز . هرگز ، چه‌کسی بشماگفته‌که «نل» نامزد فرنون است ؟
— چه میدانم ، جسکای عزیز ! من‌این دونفررا باهم بسیار صمیمی ومحرم یافته‌ام ، مگر ممکن است دونفر بیگانه ، آنهم پسرودختر نسبت بهم این اندازه نزدیك ومأنوس باشند ؟
— نه ، نه اینطور نیست . . این نل لوس و سبك مغز است کـه خودش

را به فرنون می چسبانند و من قسم می خورم که پسرك یك ذره هم بوی فکر نمی کند .

باا ینکه بسیاردلتنك بودم ضمن خنده کوچکی گفتم :

– جسکا ! راستش را بمن بگو : انگار کــه تو خود در همین صحنه نقش حساسی را بعهده داری ، وگرنه از کجا میدانی که فرنون « نل » را دوست نمیدارد ؟

ازآنجاکه خاطر دخترك درباره من جمع شده بود و فرنون راهم با من آشنا ونزدیك میدید ، ترجیح داده بود که خواه وناخواه پرده از روی حقایق بردارد :

– پری عزیز ،گوش کن ! من و« فرنون» باهم ازکودکی برشد رسیدیم و یك نسبت دوری هم ریشه خانواده مارا بهم اتصال می بخشد .

من ازعهد نخست ، ازروزهائی که دختران همسال من با بازی وبازیچه سرگرم بوده‌اند دل به مهر فرنون بسته‌بودم وسرگرمی ودلگرمی من بوجودعزیز وی بسته بود .

پدرش پیش‌ازآنوقت‌که پسرخودرا جوان ببیند بدرود زندگی گفت و پدر من‌که هم‌اکنون درلندن دوکارخانه پارچه بافی را اداره میکند ، ویرا بخانه ما آورد وبجای پدر ! امور تحصیل وتربیتش را تحت‌نظرگرفت تاکودك بی‌کس و بی پناه آنروز که حتی مــادرش هم ترکش کرده بود خوانندهٔ معروف اوپرای «اف ولز»گردید ودرمحافل فرهنك وهنرانگلستان اسم ورسم پیداکرد .

ابتدا مدیر «کنسرواتور» ازپذیرفتن «فرنون» خودداری میکرد این‌پدر جوانمرد من بودکه باتقاضاها وتمناهای پی‌درپی ، بالاخره قوم و خویش بی‌کس وکارخودرا بآنجا قبولاند وهزینه تحصیلات ویرا نیزشخصاً بعهده‌گرفت .

درآنروزکه (فرنون) بــه من پیشنهاد ازدواج داد وبنا شد این پیشنهاد را پدر ومادرم امضاءکنند ، تقریباً از وصال من محروم بود ، زیرا هرگز فکر نمی‌کرد آقای(مادن)رضا دهدکه یگانه فرزندش را بپسرتهی‌دست وبی نوائی‌همچون او نامزدکند .

اما بازهم پدر ومادرم این پیشنهادرا پذیرفتند وبالاخره من و (فرنون) نامزد شدیم .

من خیلی زیاد بنامزد هنرمندم سخت نمیگرفتم ، زیرا میدانستم‌که‌کار وی یك کاراجتماعی است وبمردم تعلق دارد وهردخترکه همسری یك مرد سرشناس‌را پذیرفت بایدکمی خونسرد وآرام باشد وگرنه زندگانیشان سرنخواهدگرفت .

اما آهسته آهسته احساس کردم که این آدم سر ناسازگاری پیش گرفته است .

نام خانوادگی فرنون (رادلی) است واین‌فامیل اساساً ازعاطفه واحساسات بیگانه هستند .

بنا براین بی‌مهریها وخنک کاریهای فرنون در نظرمن قابل بخشایش بود ومن عواطف افسرده‌اش را بحساب میراث خانوادگیش می گذاشتم ، اما این را دیگر نمیتوانستم بپذیرم که نامزدم بادختران مردم گرم ومهربان و با من سرد و نامهربان باشد.

سروصدای ما بلندشد وجنک ودعوا میان دو نامزد جوان درگرفت ومنتهی بقهر کردن فرنون گردید .

فرنون برای اینکه قلب مرا بخون وآتش فروببرد ، بایك دخترك لوس - همین (نل) را میگویم - باهمین نل گرم گرفت این (نل) در همان کنسرواتور که فرنون درس میخواند ، تحصیل میکرد .

من از دور شاهد عشق وآشنائی این دونفر بودم ، ولی شخصیتم رابزرك و عزیزتر ازآن می‌پنداشتم که مانند زنهای کم حوصله ، باآن دختر پیش پاافتاده دست بگریبان شوم وتعزیه زنانه دربیاورم . بهمین جهت یکباره دل ازپدر و مادر وشهرلندن ودل ازهمه برداشتم و بدامن همین ویلای کوچك که ازده سال پیش پدرم آنرا بمن بخشیده ، پناهنده شدم ومسیزکلامپ که اصلا فرانسوی است واز روزی که شوهرش را ازدست داد و بانگلستان مهاجرت کرد در خانه ما زندگی میکند پرستاری مرا بعهده گرفته وحالا سه‌سال است که من در (هارتون تورز) بسر می‌برم وازدست هیجان خاطر خود باکتاب و مطالعه خوگرفتم ؛ اما هرچه دست وپا میکنم نمی‌توانم «فرنون» را ازیاد ببرم .

پری جان . تو بمن بگو چکارکنم . نمیخواهم درپیش پای من راه وصال بگشائی. بلکه میخواهم دستوری بگیرم که برای همیشه این پسر بیوفا ونامهربان وهرزه را فراموش کنم .

***

من همچنان خاموش بردسته صندلی تکیه کرده وبحرفهای جسکا گوش می دادم ودل من باراهنمائی سخنان وی هرلحظه بیك جا میرفت .

بیادم آمدکه پدر ومادرمن هم رحمت رابر دامن خود پرورده بودند واین پرورش تاآنجا صمیمی بودکه رحمت هم نمیدانست بردامن عمو وزن عموی خود پرورش میشود. ولی بالاخره چه شدو بالاخره چه کرد ؟

آیا ..؟ چه بگویم؟ چه فکرکنم درباره کسی که اکنون بامرك دست بگریبان است . اما بجسکا گفتم که دلتنك نباش . فرنون تواین «نل» را دوست نمیداردو من خود ازدهان نامزد توشنیده‌ام که بدین حقیقت اعتراف کرده بود ، مژده من برای میس مادن مژده روانبخشی بودولی این را نگفتم که . . . که آقا پسرشمادل بسیار زیبائی دارد زیرا این دست آخرداشت بامن هم گرم میگرفت وحتی نگفتم که (فرنون) شخصا مرا ازوینچستر به واترلو آورد و . . . وخیلی ازچیزهای دیگر را بدو نگفتم امابخودم گفتم که درنخستین لحظه باید هرگونه آشنائی را با این خواننده انگلیسی فراموش کنم و دیگر اجازه ندهم که برای من زمزمه های

عاشقانه آغاز کند .

جسکا قهوه خودرا باعجله نوشید وازجای خود برخاست، زیرااصرارداشت که خاله‌اش را باخود به‌توروز ببرد، ولی‌میدیدم‌که‌گل ازگل خاطراین دخترشگفته شده وهشتاد درصد بزندگی امیدوار گردیده‌است .

... ویك حادثه دیگر

چشمان سیاه رحمت‌که درحرارت‌شب همچون دوشعله برافروخته میدرخشید ازدیدن من غرق اشك شد .

— پری ! پری من !

آهسته‌کنار بالینش نشستم و انگشتانم را همچون دنده های شانه درموج زلفهای پسرعموی بیمارم فرو بردم ولب بنوازشش‌گشودم فرنون‌هم بهمراه من‌آمده بود ولی‌دیگرپهلوی‌من عنوان احترام‌آمیزی نداشت حتی خوشم نیامده‌بودکه‌برحمت معرفیش‌کنم .

رحمت عزیزم ! غصه نخورخوب خواهی‌شد. خدارا شکرکن که ازفداکاری برافتخار بسلامت درآمده‌ای ! خدارا شکرکن‌که همه اعضای بدن توسالم مانده و بی‌آنکه دست وپائی دراین راه خرج‌کنی افتخاری برای خود بدست آورده‌ای . امروز یك زن آبستن زندگی‌خود وکودك خودرا بتومدیون است .

طبیب تو بمن اطمینان داد که تا پانزده روز دیگر این بیمارستان را ترك خواهی‌گفت واطلاع دارم که انجمن خیریه لندن بافتخار تو میخواهد یك ضیافت مجلل برپا سازد .

رحمت مطمئن باش‌که من این پانزده روزرا درهمین‌جا بسرخواهم برد و دخترعموی تو ترا تنها نخواهدگذاشت .

حرفهای‌گرم وگیرای من بارحمت‌که هم صمیمانه وهم طولانی بود، فرنون راهم خسته ودلتنك ساخت وچون از ابتدا ویرا بسردی پذیرفته دیگر معطل نشد که خداحافظی کند وراستش‌هم اینست‌که نمیدانم چه وقت خواننده محبوب لندن اتلق بیمارمرا ترك‌گفت .

* * *

بهنگام غروب دوضربه به انگشت بدراتاق من خورد ومن هم بیدرنك اجازه دادم وبیدرنك هم پشیمان شدم ، زیرا نمیخواستم‌که دیگربافرنون حرف بزنم ولی چه بایدکرد .

— خانم پری ، آمده‌ام باشما راجع بیك موضوع جدیدی صحبت کنم .

— بفرمائید .

دراینموقع هردو روبروی هم نشستیم :

— میخواهم بشما پیشنهادکنم‌که بامن ازدواج‌کنید

— من ؟

- آری ، شما .

- باشما ؟

- آری ، بامن

خنده‌صداداری سردادم که البته خیلی زیادهم مؤدبانه نبود ، ولی باورکنید که بی‌اختیار خندیدم و بعدگفتم :

- آقای محترم ! خواهشمندم که بخنده‌من نخندید ، زیرا نمیتوانستم حرفی این چنین شگفت‌انگیز رابشنوم وخونسرد بمانم ، خوب ، آقای فرنون ! شما که نامزدی همچون «جسکا» دارید ویکی رانیز بقشنگی وملاحت «نل» زیر سرگذاشته‌اید و صدتای دیگر هم‌در گوشه‌وکنارهای‌دیگر ....

مراکه دختری ازکشور بیگانه باآداب ورسوم ومذهب و ملت شما بیگانه هستم ازکجا پیدا کرده‌اید ؟ وانگهی مگر این (شاخ‌شمشاد) راکه روی‌تخت‌خواب درازکشیده‌بود ندیده‌اید !

فرنون ازفرط‌تعجب فریادکشید :

آه ! این‌نامزدشماست ؟ عجب !

وبعدگفت :

- آیااطمینان داریدکه .. من‌که فکرنمیکنم ...

ازبی‌ادبی وتلخگوئی اینمرد بیش‌از آنچه‌دلم‌بسوزد ، حس‌انزجار ونفرتی درمن بیدارشدودیدم نمیتوانم مقابله‌بمثل نکنم :

- آقای فرنون ! شماازکجا اطمینان دارید که زنده به لندن‌خواهید رسید .

شاید منهم فکرنکنم‌که ...

این جمله‌را باخشم‌وخروش فراوان اداکردم .

دراین هنگام پیشخدمت‌هتل برای‌برداشتن فنجان قهوه داخل اتاق‌شده‌ومثل اینکه میخواست شاهدمعرکه ماباشد کمی‌مکث کرد .

پاسخ تلخ‌من (فرنون) راتلخ‌کام ازجایش بلندکرد وهنگامی‌که ازدر اتاق بیرون میرفت‌گفت :

- بالاخره خواهیم دیدکه کدامیك زنده‌میمانیم .

ومن نمیدانم روی این سخن تهدیدآمیز بامن یابارحمت بود ، ولی‌بازهم درجوابش خندیدم .

***

سه‌شب ازاین ماجری گذشت‌وروز چهارم‌هنگامی که‌ازعیادت رحمت برگشتم، روزنامه (دیلیگرافیك) ازیك‌حادثه هولناکی حکایت‌میکرد :

« (فقدان اسفناك) در روز دوم دسامبر آقای (فرنون رادلی) خواننده محبوب اوبرای (اف‌ولـز) ناپدید شد و ساعت یك‌صبح امروز جنازه وی در چاه میان (لندن) و آکسفورد بدست آمد . اما بآسانی شناخته نشده‌زیراقاتل با

عجیب‌ترین طرزی که سابقه نداشته پوست سروصورت وسینه‌اش راکنده ودست و پایش‌را هم بیرحمانه بریده است .»

«(فرنون رادلی) بهمان‌اندازه‌که طرفدار داشت البته مورد رقابت وهم‌چشمی دیگران هم‌بود وبالاخره این‌هنرمند جوان درراه محبوبیت وشهرت خودفدا گردید ، این حادثه اسفانگیز برای ملت انگلیس ... »

بنددلم تکان خورد و بی‌جهت وحشت عظیمی سراپایم را فرا گرفت و در عین‌حال افسوس خوردم ، زیرا هرچه بود خواننده مشهوری بود ، اما این حال تاثر و تاسف بیش از چند ساعت طول نکشید ، زیرا چشمم بدیدار دو مهمان عزیز که مدتی بود بخوابشان هم نمیدیدم وهرگز امید دیدارشان را نداشتم ،روشن گردید .

***

خداوندا ! این شب‌است یاروز وپری بیدار است ، یا آنکه پسرعمه خود (عطا) رابخواب می‌بیند ؟

عطا باخانم تازه‌خود ازایران به اروپاآمده وخانم تازه‌اوهم (ناهید)است آیاشما ناهیدرا میشناسید ؟

(ناهید) همان دخترك آرام و آسوده دبیرستان ژاله ودختر خاله پروانه عزیزم بود .

پسر عمه من که از آن دختر ماهرو خیری ندیده بود ، برای‌اینکه عمر وی بی‌یاد محبوب نگذرد ، از تهران به رشت رفت و با ناهید عروسی کرد تا (بوی گل و گلستان) را از (گلاب) بجوید . آخر مگر (ناهید) دختر خاله (پروانه) نبود ؟

عطا باناهید ازدواج کرد که‌همیشه بفکر پروانه باشد و هرگز پروانه‌را فراموش نکند . درآغوش عطا و ناهید بیهوش شدم و مقدم این دومیهمان عزیز ، مراازاین دنیا بدنیای دیگر برد .

واخ ! ای‌وطن ، ای ایران ، توچه سرزمین سحرکار و افسونگری هستی که میتوانی ناگهان هزار بار از بهشت زیبای خدا زیبنده‌تر و زیباتر جلوه کنی .

اما ناهید وعطا هردو اصرار می‌ورزندکه‌رحمت‌رابببینند .

دل عطا بخاطر رحمت شور میزد . بخاطر رحمت ـ بخاطر همین رحمت که آن‌دسته گل‌کذائی رابآب داده وآن جنایت و خیانت هول‌انگیز را مرتکب شده خاطر عطا نگران است .

ـ نه ، عطای عزیزم ، حالا دیگر روببهبود میرود ، اماخوب بودکه جان زن بار داری را ازخطر مرگ رهانیده و برای خود افتخار و عنوانی دست و پا کرده است .

***

رحمت درخواب بود وماسه نفر در کنار تختخوابش نشسته بودیم . چشمان غم آلود عطا بامهر پدرانه‌ای بچهره پسر عموی من است . این دو نفر باهم دعوا دارند ومن میخواهم در بن‌میانه قضاوت کنم . درمغز من یك محکمه قضائی تشکیل شده وعقل من برکرسی قضاوت نشسته است .

البته رحمت جوان و بی تجربه وگرم و سوزان بود ، اما در این ماجری گناهکار است . رحمت ناجوانمرد بود و بجرم ناجوانمردی در برابر انسانیت محکوم است . رحمت بحق مردم تعدی کرده و چشم خیانت بگوشهٔ قلب پسردائی خویش افکنده است . رحمت بدکرده وگناه کرده وجنایت کرده است .

من رحمت را محکوم میدانم وشمارا بخدا ؟ این عطا راتماشا کنیدکه هنوز هم رحمت‌را دوست می‌دارد . هنوزهم‌چشم ودل‌این آدم ازمهر پسردائی گناهکارش لبریز است .

درماهیت عمیق ایندوستی فرو می‌روم وسراز این حقیقت‌شگرف‌درمیآورم که ناموس خون و نژاد همیشه وهمه‌جا مقدس است ، هزاران دل‌خوری ودلتنگی هزاران سرشکستن ودل‌شکستن ، هزاران‌کشت و کشتار خصوصی‌نمی‌تواندشیرازه وحدت یك‌ملت را ازهم بگسلاند . یك‌ملت زنده که بحق ملی خود آشنا باشد و نسبت به پیوند نژاد خویش احترام بگذارد هرگز در آشفتگی‌های داخلی خود حکومت همسایه را دخالت نمیدهد وهرگز از دست ظلم آشنا ، بدامن مهربانی بیگانه پناه نمیبرد .

ما ایرانی‌ها اینطوریم . ما ایرانی‌ها بخون و نژاد خویش ارزش می‌گذاریم .

دل من ، دل شیدازدهٔ من ، درقفس‌سینه می‌طپد . روح‌من درین کالبدخسته وشکسته ، پرنده‌وار پرپر میزند خدایا اگر چشم رحمت بچشم عطا بیفتد ، چه خواهد شد ؛ وای برمن !

رحمت چه خواهد گفت ، عطا چه‌خواهد کرد ؟ ایندو نگاه چگونه بهم‌توام خواهند گردید واین‌پسر عمه ، چگونه پسردائی رادوست‌خواهدداشت‌و باچه گذشت واغماض ، دوستی ویرا خواهد پذیرفت ؟

- آه ! پری

آهسته بربالینش خم‌شدم .

شانه‌های مردانه پسرعموی من دراثرانفجار آسیب‌شدیدی دیده‌بود ورحمت همیشه ازدردشانه مینالید .

همچنان باچشمان بسته حرف‌میزند .

پری ! خواب بودم . خواب می‌دیدم ، خواب میدیدم که هنوز در تهران هستم و ...

عطا دیگر طاقت نیاورد ودست رحمت را درمیان پنجه‌های خودجا داد :

رحمت ! رحمت عزیزم ! بگو ببینم آیا احوال تو بهتر شده است ؟ رحمت مرا نمیشناسی ؟

یکباره همه بگریه افتادیم . واخ ازدل ناهیدوازقلب من نپرسید که نزدیك بود بیهوش‌وحال ، نقش‌زمین شویم .

رحمت هنوز درآغوش عطا می‌لرزید و هنوز مانند کودکان بی‌قرار سکسکه میکرد .

شب هنگام ناهید رابا خود بگردش بردم . چه‌گردشی ! در ایستگاه‌واترلو که جز عمارت ایستگاه وخط آهن چشم انداز دیگری ندارد ، کجا را میشود تماشا کرد ؟

من وناهید درخاطرات زندگانی خود بعقب برگشتیم . عقب وخیلی‌هم‌عقب رفتیم . دوباره دوتا دخترك‌محصل شدیم که‌داریم باهم بدبیرستان « ژاله » میرویم وزیر درختان کهنسال آنجا درکنارهم‌رازونیاز میکنیم .

ازآن روزها یادآوردیم وازآن عشقها وامیدها وآرزوها ...

من بناهید گفتم‌که دیگر رحمت‌را دوست نمیدارم وناهید تعجب کرد .

- ایوای ! پری ، چه‌چیزها میگوئی ! آیاآن اشکهاوعشقها فراموش شده‌اند آیا آن‌زاریها وبیقراریها رااز یادبرده‌ای ؟

- آری همه‌چیز رافراموش کرده‌ام . همه‌چیزرا ازیاد برده‌ام .

ناهیددست بگردن‌من‌انداخته ولب‌ودهانم راغرق‌بوسه کرد :

- آه ! پری نکنند دراینجا زیرسرت بلندشده و ...

- خیر اینطور نیست .

پس‌از اندکی فکرگفت :

- چطور اینطور نیست ؟ من‌خودم ازمدیر این میهمانخانه شنیدم که‌میگفت پری رایك آقای انگلیسی از « وینچستر » باینجاآورده‌وآن‌آقاهم خواننده‌محبوب اوپرای « اوف‌ولز » است .

دیوانه‌وار خندیدم وپس‌ازاین‌خنده‌جنون‌آمیز بیادم‌آمدکه بیچاره« فرنون »را باچه وضع بقتل رسانیدند :

- ناهیدجان ، تکرار می‌کنم که‌اینطور نیست . البته کمی با آن آقا گرم گرفته بودم ، ولی نه او را دوست میداشتم ونه میخواستم باوی عروسی کنم . بعلاوه درآنروزکه طفل ناکام‌هتل « بیلز » راترك میگفت بامن‌قهر بود .

- طفل ناکام !

آری طفل ناکام مگر نشنیده‌ایدکه « فرنون رادلی » خواننده مشهور لندن راهمچون گوسفند زبان‌بسته‌ای قصابی کرده‌اند ؟

- خدایا ! راستی ؟

من برای ناهید آن ماجرای کوچك را که در اتاق خودم با آن پسرك بی‌ادب بر پا ساختم تعریف کردم وباینجا رسیدم که تهدید « فرنون » نتیجه

معکوس بخشید .

یعنی بجای آنکه رحمت را ازمیان بردارد، خودش ازمیان رفت .

جنایت سه دختر

درستون نخستین ازصفحه دوم روزنامه «دیلی گرافیك» بدنبال خبر جنایت آمیز کشته شدن «فرنون رادلی» که دوروز پیش منتشرشده بود این حادثه جنائی را چنین توضیح میداد :

«... البته دونفر ازخوانندگان «اوپرا» ویکنفر « آبجوفروش » که «ادوارد» نامیده میشود ازطرف پلیس بتهمت این جنایت بازداشت شده‌اند ولی باحتمال قویتری دامن سه دختربا این خون ناحق آلوده‌است .

این سه دوشیزه هرسه خواننده نامی انگلستان را دوست میداشتند وچون مستر (فرنون) جوانی آزادمنش و تقریبا هوسباز بود ، خاطر دل باختگان خود را آزرده و بالاخره جان خود را هم دراین راه فدا کرده است واما این سه دختر :

۱ — میس (جسکامادن) دختر آقای (مادن) صاحب کارخانه های معروف پارچه بافی .

۲ — دوشیزه (نل‌استوارت) دخترسرهنك (رابرت استوارت)

۳ — دوشیزه (پری) ناشناس ازکشور(پرشیا) والبته ...

دود ازسرم بلند شد . ای خدا ! کی ! کجا ؟ که‌گفته‌که پری (فرنون) را کشته و بکدام دلیل نام مرا در ردیف دلباختگان این پسرك انگلیسی گذاشته‌اند من چه وقت فرنون را دوست داشته‌ام ؟ تهمت قتل ، تهمت عشق ! داشت جان‌مرا به زاری زار درمیاورد . سراسیمه روزنامه را برداشته ، روبه بیمارستان نهادم تارحمت را از جریان امر مطلع کنم ولی هنوز ببیمارستان نرسیده بودم‌که پلیس ایستگاه بنام قانون دستگیرم ساخت ومنهم خواه وناخواه تن‌بقضا داده وبقانون و عدالت تسلیم شدم .

همه چیز برایم تازگی داشت وهمه‌چیز درچشم من وحشت انگیز ومخوف جلوه میکرد . یعنی چه ...؟

خداوندا چه خواهد شد ؟

در آستان عمارت با شکوه شهربانی « جیسکا » را دیدم که با چشمان اشك‌آلود تازه اتاق بازپرس را ترك گفته و در غرقاب اندوه و خیال فرو رفته بود .

دونفر پلیس ویرا درمیان‌گرفته رو به بازداشتگاه میرفتند . خواستم‌چیزی بگویم ، نگهبان من بالحن تند ولی مؤدب دم دهانم را بست والبته میس «مادن» هم نمیتوانست حرف بزند وانگهی درنگاه این دخترخیلی زیاد نور آشنائی ندیده بودم ، انگارکه بقاتل معشوق خود نگاه میکرد .

آهسته روبروی بازپرس، روی یك صندلی دسته‌دار نشستم. نخست از اسم من واسم پدر واسم کشور وازشهرت وکار وبارم و بالاخره هدف سیر و سیاحتم در اروپا پرسید و بعد،چون پدری مهربان لب بنصیحت گشود:

ـ ... نه بما دردسر بدهید و نه خودتان درد بکشید. ببینید: تاکنون دوازده نفرزن ومرد وپسر ودختر بی‌گناه بتهمت این حادثه بزندان افتاده‌اند. این خوب نیست.

خوب نیست که آدم بخاطر خود خواهی «حب ذات» جان یك مشت مردم دیگر رابعذاب بیندازد.

من بنام قانون وبشریت از شما خواهشمندم که هرچه زودتر این تعزیه را تمام کنید وشر زجر وزندان رااز جان دوازده نفر انسان بیگناه بکنید.

مات ومبهوت بسخنان این بازپرس پنجاه شصت ساله که از پشت یك دسته سبیل جو گندمی بامن سخن میگفت گوش میکنم ولی سردر نمی‌آورم که چه میخواهد بگوید!

ـ ببخشید آقای بازپرس، منهم البته انسانم و در مملکت ماهم قانون و عدالت حکومت میکند. بنابراین هم بانسانیت وهم بعدالت احترام می‌گذارم.

اما از حرفهای شما چیزی سردر نیاوردم بی‌پرده بگوئید که من چکار کنم تا جان دوازده نفر انسان دیگر را بخرم.

مستر «سیدنیت» بازهرخند معنی‌داری گفت:

ـ میخواهم تمنا کنم که صریح و پوست کنده بکشتن فرنون رادلی اعتراف کنید تابااین سروصدا خاتمه داده‌شود

راستی گریه‌ام گرفته بود، ولی برای حفظ آبروی خودم ووطنم یك خنده دامنه‌داری سزداده وچنین وانمود کردم که بقانون انگلستان میخندم.

ـعجب! آقای بازپرس! تمنای شما خیلی‌زیاد بزرك نیست. البته بآسانی هرچه دستور بدهید اطاعت میکنم، اما شما باید این چند جمله رابخط خود از طرف تشکیلات قانونی کشورتان بنویسید تامن هم آنچه‌را که شما می‌خواهید نوشته تقدیم دارم.

ـ بازپرس لبخندزنان پرسید:

ـ چه‌چیز رابنویسم؟

ـ بنویسیدکه قانون انگلستان مسئولیت هرجنحه و جنایت کشور بریتانیا رامستقیما بعهده میهمانان خود میگذارد و حتی حق اعتراض راهم از آنان دریغ می کند.

ـ چرا؟ این‌چه حرفهاست که‌شما میگوئید؟ در کشور ما میهمانان محترم هستند قانون ما بشخصیت‌ها و تابعیت‌ها احترام میگذارد وانگهی این شوخی شما باپرونده‌ای که‌درین حادثه بوجود آمده تماس ندارد.

با خشم و فریاد گفتم :

- چطور ارتباط ندارد ؟ شما بیك دختر نجیب ایرانی بیشرمانه تهمت قتل می بندید و بعد در پیشگاه حق وعدالت ، از وی خواهش میکنید که با بیگناهی و پاکدامنی خودرا گناهکار وآلوده دامن معرفی کند . من نمی‌فهمم که این عدالت را شما از کجا آورده‌اید و من نمیفهمم که بنام کدام قانون یك دوشیزه بیگانه، از یك کشور مستقل را بازداشت مینمائید . بازپرس اندکی مکث کرد تا حرفهای من تمام شود و بعد باخونسردی بسیار گفت :

- نه ، خانم ! شما اشتباه میکنید . هرگز از شما تمنا نداشته‌ام که بناحق لب باعتراف بگشائید وهیچکس اجازه ندارد شما را باعتراف وادار سازد واین راهم باید بدانید که حقیقت وعدالت ، شرق و غرب ، انگلستان وایران نمی‌شناسد زیرا این قاضی در سراسر جهان بیك نواخت حکومت میکند . خانم ، بمن نگاه کنید تا بگویم که برای چه بچنین خواهش دوستانه‌ای لب گشوده‌ام . خدا میداند ومن وشما هم‌میدانیم که مستر فرنون رادلی راشما بقتل رسانیده‌اید و این خطای شما هم البته مولود جنون جوانی شما و طغیان حسد شماوروبهمرفته التهاب عشق ومحبت شما نسبت بوی بود . خوبست بشما مژده بدهیم که قانون عمومی ما چندان در باره محکومی مانند شما سخت نمیگیرد ، زیرا شما یك محکوم عادی نخواهید بود واحیاناً ممکن‌است که بی‌دریافت کیفر ومجازات آزادتان سازند .

پس بیائید وبرتهمت خوردگان زندان رحم کنیدودوستانه برای من توضیح بدهید که چه شده که شما را ازحالت عادی بدر برده وخون مرد جوانی را بدست دختر قشنگی برخاك ریخته است وباید مباشر این جنایت‌راهم معرفی کنید ،زیرا قاتل مستقیم فرنون بنا بگواهی کارآگاه وپزشك مرد بوده است .

دیدم‌که بااین آقااز حرفهای حسابی گفتن «آهن سردکوبیدن‌است» وچون بیگناه بودم ، خاطری آسوده ، و وجدانی آرام داشتم بنابراین بی‌مزه نبود اگر کمی برایش بی‌مزگی درمی‌آوردم .

اما درعین‌حال متوجه بودم تامبادا جان بی‌گناهم را بیهوده بگناه بیالایم :

- خوب ، بالاخره نفرمودید که مقصود شما چیست ؟

- مقصود من اینست که‌از ماجرای میان خود و «فرنون» برای من تعریف کنید .

- این آقا مرا ازوینچستربه ایستگاه واترلورسانیده بودتاپسرعموی‌خودم راکه درنتیجه حادثه قطار مجروح شده بودببینم .

- آیا شما فرنون را دوست میداشتید !

- هرگز !

- مگر فرنون دوست داشتنی نبود !

- چه‌میدانم ، فرنون خواه محبوب وخواه نامحبوب ، هرچه بود بدختران وطن خود تعلق داشت وبمن‌که دختری ازسرزمینی بیگانه هستم ونامزد دارم نمی

رسید دل درگرو مهرپسری ازسرزمین دیگری بگذارم ، آنهم یك پسربی تربیت.
ـ عجب ! آیا فرنون بی‌تربیت بود !
ـ آری ، بی‌تربیت بود ، وگرنه نباید جلوی چشم من پسرعموی بیمارمرا نفرین‌کند ، یامثلا تهدید نماید .
ـ راستی پسرعموی شما ...؟
ـ نامش‌رحمت است وبخاطررهانیدن یك بانوی آبستن ، جان خودرا به خطرانداخته واکنون دربیمارستان ایستگاه «واترلو» بستری است .
ـ اوه ! ... این آقارا ... آری اورا میشناسم یعنی در روزنامه عکس ویرا باگزارش فداکاریش تماشاکرده‌ام ولی افسوس میخورم‌که پاداش جوانمردی خودرا دراین «خون ناحق» غرق‌کرده وچه خوب بودکه نه زنی را نجات میداد ونه مردی را میکشت .
باخنده‌گفتم : پسرعموی من هنوز دربستر بیماری بسرمیبرد وهنوز شانه و بازویش درست تکان نمیخورد .
ـ بنابراین شما این‌جنایت را بادست دیگری انجام داده‌اید ؟
دراینموقع سرسخن را برگردانیدم .
ـ کدام جنایت ؟
ایوای ، شمارا بخدا خانم ، شوخی را بکنار بگذارید مگر نه این بود که داشتید ازماجرای عشق وخشم خودتان نسبت به فرنون تعریف میکردید ؟
ـ خیر، من نسبت به‌آقای فرنون نه عشق ونه خشم هیچکدام نداشتم‌ولی این را میخواستم بگویم‌که چون جلوی چشم من بیرحمانه وبی ادبانه بپسرعمویم توهین‌کرد ازدست خدا سزای خودرا دریافت داشته است ؟
بازپرس با قیافه روحانی منشی‌گفت :
ـ دخترجان ! خواهشمندم نام خدارا بخیانت متهم نسازید و بگوئید ببینم مگرشما نبوده ایدکه فرنون را بقتل تهدیدکرده‌اید ؟
ـ هرگز
فکرکنید . درآن هنگام‌که پیشخدمت هتل ((بیلز)) فنجان قهوه را ازپیش شما برمیداشت ، آیا بخاطرداریدکه چه‌گفته اید !
ـ‌آه ! بیادم‌آمدکه چه‌گفته بودم : آقای فرنون ... من‌هم فکر نمیکنم که شما زنده بلندن برگردید واین‌حرف من پاسخ آن‌سخن سرد بودکه (فرنون) در حق رحمت گفته بود (من فکر نمی‌کنم‌که نامزد شما ازاین بیمارستان جان بدر ببرد) وبازهم بیادم‌آمد که در اینوقت پیشخدمت هتل‌کمی مکث کرده وهمین پیش‌خدمت است‌که اکنون در شهربانی لندن علیه من‌گواهی داده‌است :
آقای بازپرس ، حقیقت اینست‌که من (فرنون) ناکام را تهدیدنکرده‌بودم حرف من این بود که رشته مقدرات آدمیزاد در دست خداست و هیچکس حق

ندارد ازمرك وزندگانی دیگری پیشگوئی کند .

* * *

بالاخره آقای « سیه نیت » از بازجوئی من خسته شد وهرچه نرمی ودرشتی بکار برد و هرچه نیش ونوش را باهم توام میساخت نتوانست چیزی درك کند بنابراین دستور دادکه مرا بزندان برگردانند .

اینجا کجاست ؟

آرزو ! ای آرزوی من ! ای عشق من ، ای پرتو دلفریب ! کجائی تو ؟

آرزوهای پری چه شدند ؟ عشق پری کو؟ کجاست آن پرتو دل افروز که چشم دلم را ازمهرماه روشن تر وشاداب تر میساخت ؟ پس چرا حالا چراغ آسمانی من نمیدرخشد ! چرا دیگر آرزو میکنم که آرزوئی نکنم ؟

منکه رحمت را دوست نمیدارم این رحمت آنهمه خواستنی ودوست داشتنی وآرزوکردنی نیست که دیگر برای من سزاوار عشق و آرزو باشد، پس خداوندا آرزوی من چیست !

این محال است که بشر زنده باشد وآرزوئی نداشته باشد واین محال است که قلب من تا درسینه میطپد ازعشق وامید تهی بماند ..

اینجا کجاست؟ من کجا واینجا کجا؟ ایران وتهران کجا وگوشه زندان شهربانی لندن کجا ؟

برای پری که دنیا بااوج بی انتهای فضا و سطح بیکران دریاها از قفس « قناری » تنك تر وناراحت تربود، اکنون فضائی برای بال وپرزدن وسیعتر ازپشت این میله های آهنین نیست .

ازپشت این میله های آهنین، دنیای قشنك شمارا تماشا می کنم وروح سراسیمه من مرغ صفت بهوای وطن عزیزم بال میکشاید وپروازمی کند .

نزدیك است که یك ماه ازعمرمن درفشارسیاهی وتباهی زندان به سر رسد ولی هنوز از امروز تا بروزی که محاکمه نهائی ما آغاز میشود ، یك هفته مانده است . رحمت وعطاگاه وبیگاه بدیدارمن می آیند، ولی ازدست این پسر عمو و آن پسرعمه چه برمی آیدکه بدختربی پناهشان کمك کنند؟

بازجوئی ها وبازپرسی ها وتهدیدها وفشارها ووعده ها ووعیدها همه سپری شدند وتقریبا پرونده این حادثه برضد من بسته شده وهمه ، همه این « پری » بی بال وپررا « قاتل » شناخته اند تنها خدا بامن است وحقیقت ومنهم درپناه خدا رو به آینده مبهم خویش میروم.

دادستان بقتل من کمر بسته و قضات دادگاه بیك دختر ایرانی که خواننده محبوب شهرستان راکشته، چپ چپ نگاه میکنند این خدای یکه وتنهاست که میداند « پری » بینوا دختری چاقوکش وآدم کش نیست: « جسکا » و « نل » هر دو تبزگه شدند. این دودختر که یك عمرباهم قهرونسبت بهم بدبین وبداندیش بوده اند

حالا دیگرهمچون یك روح در دو بدن یك لحظه همدیگررا ترك نمیگویند.

آخرآن کسی که «محل نزاع» بود ازمیان برداشته‌شده وبدنبال‌خود ماهیت نزاع راهم بگور برده‌است.

پس چرا پیش هم نباشند؟

تنها مری و «بولندا» برای من غصه میخورند والبته «ماك» و «چارلز» هم اینجا وآنجا دست وپا میزنند بلکه جان مرا ازخطر اعدام نجات بخشند، ولی افسوس ...

افسوس که پرونده من رضایت بخش نیست ودادستان در روزمحاکمه اعدام مرا تقاضاکرده بود:

«...وبدین ترتیب «فرنون رادلی» خواننده‌معروف او برای «اف‌ولز» ازدست رفت وبنابه تحقیقات وبازجوئی‌های بسیارعمیق! اداره آگاهی معتقد شد که نقشه این حادثه بافکرزن طرح شده ولی بادست مرد انجام‌گرفته‌است.

«درین‌جنایت، دوشیزه «بری» بعنوان «مسبب» متهم است واما مباشر.

«شهربانی لندن همچنان در جستجوی «مباشر» این جنایت شبانه روز گرم فعالیت است وازآنجا که تاکنون قاتل مستقیم بچنگ عدالت گرفتار نشده، من برای محکوم «حبس ابد بااعمال شاقه» را تقاضا میکنم والبته بخاطرمحترم قضات میسپارم‌که پس‌از دستگیری قاتل از لحاظ شهرت و محبوبیت وجهه مقتول اعدام هردو را از پیشگاه محکمه تمنا خواهم نمود در پایان ادعانامهٔ خود تأیید میکنم که تقاضای من دائر به‌کیفر دوشیزهٔ محکوم تاپیداشدن «قاتل مستقیم» یعنی «مباشرقتل» موقت خواهد بود.

***

دیگرزبانی برای دفاع نداشتم ووکلای مدافع منهم بیش‌از حدود قانون نتوانستند سخنی برزبان آورند.

این قانون بیمهر وبیرحم وبی‌چشم وگوش بودکه من بی‌گناه را تا یك آینده نامعلوم، تادستگیرشدن یك‌گناهکار یا بیگناه دیگر، بزنجیر وزندان محکوم کرده بود.

من وزندان، من وتنهائی، من و بدبختی وبیچارگی ...

ازروزی‌که بدنیا پا نهادم تاامروزکه دنیارا ازپشت این میله های آهنین تماشا میکنم، نصیبی جزاشك وآه وغم نداشته‌ام وخودم بهترمیدانم که از امروز تاروزمرگم، تاروزیکه جنازه‌ام را ازاین ظلمتکده بوحشت‌کده گوربرند؛ همچنان بااندوه وحرمان همدم خواهم بود.

بدنبال جگرگوشه خویش

ماجرای جوانمرگی «لوگیسا» درلندن بااشك «بولندا» در «سوئیس» با آه من خاتمه یافت و شاید هم فراموش شد؛ اما این ماجری در سواحل دریای

مدیترانه ، درخانهٔ شاعرانهٔ یك زن وشوهر سالخورده ، بدین سادگی‌ها نبود .

اگرچه دکتر کارل «تینوچی» تلگراف مرك «لوکیسا» را با خونسردی دریافت کرده بود ، ولی باید دانست که زخم تا هنگامی که سرد نشده ، بیش از یك خارش مطبوع آزار دیگری ندارد.

مزه زخم را درآن‌موقع که سردشده باید چشید تا معنی درد، جانانه‌تر فهمیده شود .

یك شب ودوشب که ازاین خبر نامبارك‌سپری شد ، دکتر احساس کرد که نمی تواندحادثه مرك لوکیسارا باور کند. مثل اینکه داشت رفته‌رفته ازحال‌عادی منحرف میشد :

— من باور نمیکنم ، دخترم نمرده . . . بخداباورم نمیشودکه (لوکیسا)ی عزیزم اندام بلورینش را بگور سپرده باشد . حتما دختر من‌عروسی کرده و(بولندا) میخواهد بامن شوخی کند .

کم‌کم دکتر تینوچی دچار اختلال حواس‌شدودر مقابل مخالفت‌شدید خانم وقوم و خویش‌های خود ، باصرار شدیدتری ایتالیا را ترك گفت و مجنون صفت درهوای (لیلی) سربکوه وبیابان‌گذاشت .

اینجا وآنجا » . . تا بالاخره خودرا بلندن رسانید وبی آنکه دختر و دامادش را ازورود خود اطلاع دهد، راه « وینچستر » رادر پیش گرفت تا «چارلز» را ازنزدیك ببیند وببیندکه این«چارلز» باچه افسون لوکیسا رابدام انداخته وچرا اینقدر نامرد وبیرحم بودکه داغ دختری بدان قشنگی ونازنینی را در دل‌پدر ومادرش گذاشته است .

دوشب درمهمانخانه کوچك وینچستر غرق در اندیشه واندوه بروزرسانید و دوروز را هم تك‌وتنها درهمانجا بشب کشانید و بالاخره تصمیم گرفت که‌دخترش دختر درخاك مزار خوابیده‌اش را ازچنك «چارلز» بدرآورد ، زیرا هنوز فکر میکرد که لوکیسا زنده است ! منتهی پنهانش کرده اند تا پدر و مادرش را اذیت کنند . .

***

درپیرامون‌آن ویلاکه گفته شد به«چارلز» تعلق دارد ، نیمه روزی پاس داد وبهنگام ظهر ، جوانی را ازدور دیدکه ویلارا ترك‌گفته وبسوی‌لندن میرود دکتر هم بیدرنك اتومبیل خـود را روشن کرده به تعقیب آن اتومبیل می‌پردازد .

از«وینچستر» تا «لندن» وازلندن بسوی «اکسفورد» بالاخره وسط راه آن اتومبیل که ازجلو میرفت توقف‌کرد وراننده پیاده شد تـا موتور ماشین را اصلاح کند ودکتر تینوچی هم پیاده شده ودرست پشت سراین جوان‌که بدن‌خود را تاکمر زیر اتومبیل فروبرده بود می ایستد :

— آقای چارلز، آقای چارلز !

«فرنون رادلی» که سخت از بخت خود وخرابکاری اتومبیل خود عصبانی بود، بفکر تفریح کوچکی افتاده بود:
– چه فرمایشی داشتید آقا؟
دکتر دیگر مقدمه را زیادی می‌دانست:
– آقا! من آمدم دخترم را ازشما پس بگیرم. می‌فهمید؟ «لوگیسا» را، لوگیسازود باشید دخترمرا بمن پس بدهید.
فرنون که اساساً ازاین جریان بیخبربود باخنده گفت:
– نه آقا! پس نمیدهم. زیرا دختر شما توی موتور ماشین گیر کرده ومزاحم من شده است، تامن وی را بدست پلیس نسپارم؛ نمی توانم صر فنظر کنم.
دیگر دکتر تینوچی معطل نکرد ودشنه برهنه خودرا تا دسته درزیرشانه چپ فرنون فروبرد وبیرحمانه قلبش را از میان شکافت،
«رادلی» بدبخت بگناه این شوخی بیجا بایك دیوانه صحرائی که دیوانه‌وار دنبال دخترش میگشت، دردم جان سپرد، حتی ازاجل مهلت نگرفته بود که نیمه تنش را اززیرماشین بیرون کشد. خیابان خلوت بود و دکترهم که بقول خود از قاتل دخترش انتقام می گرفت، تادل وحالی داشت بقصابی پرداخت وپوست سرو کله «فرنون» رابا همان دشنه کند ودست و پایش راهم ازمیان برید ونعشی فجیع را برروی زمین گذاشت وخود بلندن بازگشت.
در اینموقع پاك دیوانه‌ای زنجیرگسسته وخطرناك بودو کار جنونش بجائی کشید که همانشب به تیمارستانش تسلیم کردند.
دوهفته است که من درزندان بسرمیبرم ودوستان من بیهوده دست وپا میکنند که پری محکوم بحبس ابدرا آزاد سازند.
«بولندا» و«مری» و«چارلز» و«ماك» همه دست هم راگرفته بخاطر خلاصی من میکوشند، چون میدانند که من گناه ندارم.
به «بولندا» اطلاع داده شد که دکترتینوچی دربیمارستان اسیرزنجیراست ومیخواهد دخترش را ببیند.
طفلك سرازپا نشناخته رو بدارالمجانین نهاد ودرآنجا پدرش را در حال حیرت انگیزی مشاهده نمود دکتر بالحن آرام ومطمئنی گفت:
– بولندا، من ازرباینده «لوگیسا» انتقام گرفتم.
– چه میگوئی پدرجان؟ لوگیسا راکسی نربوده بود تا شما ازرباینده انتقام بگیرید.
– چرا بمن دروغ میگوئید.
من «چارلز» را ازویلای وینچستر تالندن تعقیب کردم وبالاخره میان راه اکسفورد جزایش را درکنارش گذاشتم.

بولندا به ماك اطلاع داد .

چارلز ومری هم سر رسیدند .

دکتر ازکاری که صورت داده بود تعریف میکرد و بالاخره بدین نتیجه رسیدند که «فرنون رادلی» فدای چارلزشده وبخاك وخون طپیده ومن فدای دکتر تینوچی هستم که درزندان بسرمیبرم .

***

تا تحقیقات اداره شهربانی انجام یابد وتا دادسرای لندن ازاشتباه بدرآید بیش وکم یکماه طول کشید واین یکماه را درهمان زندان بسر بردم و روزی که سند بیگناهی من امضاء میشد «بولندا» بخاطرمن میهمانی کوچکی ترتیب داده بود و درین میهمانی رحمت وعطاهم حضور داشتند وبنا بخواهش «ناهید» مراسم نامزدی من و پسرعمویم نیز برگزار گردید .

علی رغم قلب درهم شکسته و برعم ریخته‌ای که درسینه داشتم دست همسری بدست رحمت دادم و بتقدیر تسلیم شدم .

خداوندا ! این چه حسابیست ؟ چرا من باید در روزگار کودکی ودرآغاز جوانی بدان شیفتگی وآشفتگی رحمت رابخواهم وچرا اکنون که دختری جاافتاده ورسیده ومعلولم ، از او فرار میکنم ؟

مگرچه کس را دوست میدارم که نمیتوانم تن بهمسری پسرعمویم بدهم؟

مگررحمت چه عیب دارد که من دوستش ندارم ؟ گیرم که این پسر دلم راآزرده وقلبمرا شکست ولی بحالاچه ربطی دارد.

حالا که ازرحمت آرام تر وآدمتر وپخته‌تر بازهم خود اوست چرا؟ آخر چرا نمی‌تواند روح ازدام رمیده‌ام را دوباره بدام دراندازد ؟

چند روز دیگر درلندن بسر بردیم ودیگر برگزاری برای عروسی و بستن پیمان زناشوئی ناگزیریم بسوئیس بازگردیم . « ننه گلین » همچنان چشم براه من است .

***

آن شب بمن خوش نگذشت ، سهل است . بدهم گذشت . چرا؟ نمیدانم ! تا یك چشم بهم میگذاشتم هزاران پرده با هزاران رنك ونیرنك گیج کننده از برابرم میگذشتند . رؤیاها ؛ فکرها ! اندیشه‌ها ؛ تخیلات .

پرنده‌صفت درفضای آن دنیا از «لوزان» به تهران پروازکردم ودرتهران درهمین تهران قشنك شما ، «چنگیز» خودم را دیدم ، چنگیز عزیزم یعنی سرمایه امید وسرچشمه آرزوهایم را پیدا کردم .

اما دیگر با من قهرنبود ، بامن حرف میزد ، بمن سلام میکرد وبسلام من جواب میداد وبرای من ازآن افسانه‌های شیرین که می‌دانست ، فراوان نقل می کرد ، واخ! نپرسید که چه کیف وحظی داشتم !

– چنگیز تو را بخدا دیگر بامن قهر نیستی ؟

— مرا دوست می داری ؟ بگو، راستش را بگو
— البته ، البته که پری خودم را دوست میدارم.
خوشم آمد و بسیار بخودم بالیدم ، این مردها را تماشا کنید که چقدر حسودند
این چنگیز را به بینید که تا مرا بارحمت دید، همه چیز حتی خون خودرا هم فراموش کرده است .

وای از قلب من ! مانند یك مرغ سرکنده به تاب و تب افتاده ، پرپر زد بازوهای برهنه ام حلقه صفت بگردن چنگیز افتاد .

درآغوش وی اندام من فشرده می‌شد و من درعمرم لذتی چنین گوارا و مطبوع نچشیده بودم .

لبهای من درمیان لبان‌خوش ترکیب چنگیز شیرین تر ازشیر وشکرمکیده می شد . دهان من سوخت .

اما من ازین سوزش مزه دارخط می کردم ناگهان احساس کردم که گریبان من غرقه بخون است ایوای خون ! آری ...

خون ... اینهمه خون ازکدام قلب بلب ودهان وچانه وگریبان مـن فرو ریخته وبازهم فرو میریزد .

خدایا ، چه بگویم ؟ دیدم که هنوز دهـان چنگیزمن ازخون قلبش ، ازقلب گرم و مهربانش لبریزاست . خون چنگیز بالاخره دامانم را رنگین ساخته بود .

* * *

چشمانم بزاری زار بازشد ورحمت رادیدم که درکنار بالینم نشسته بپیچ و تاب من درعالم خواب تماشا می کند .

— پری ، پری عزیزم .

میـان بسترم نشستم واینجا وآنجا عقب «او» میگردم ، عقب چنگیز میگردم تا با اوحرف بزنم، رحمت بازهم دلسوزانه می‌پرسید :

—آخرپری‌جان! چرا حرف نمیزنی؟ نترس، خواب بودی وهرچه دیده ای درعالم خواب بود . پری نترس ! اینجا دیگرشهرلندن نیست ، اینجا .. سوئیس است وما دو روز دیگر بتهران بر می گردیم . آری بوطن عزیزخودمان پری..

ای عجب!طفلك فکر می کند که من در رویای عجیب خود باردیگربزندان تبهکاران انگلستان برگشتم وخواب حبس واعدام را دیده ام گفتم : رحمت جان نگران نباش . بروبخواب ومرا بادل تنگم تنها بگذار وپیش خودم گفتم که بروای رحمت ! بروکه تو برای من یك موجودعادی، یك شوهر، یك همسر بیش نیستی.

و بالاخره آرزوی من

فردای آن شب دیگرعوض شده بودم دو باره همان پری چند سال پیش ، همان پری تشنه وگرسنه ، همان پری که به دنبال آرزوی خویش دربدر و کوچه

بکوچه می‌گشت بودم ، البته بااین تفاوت که در آن روزگار آرزوی من موجودی محسوس ودیدنی بود، ولی امروز آرزوی من «آرزو» است . این آرزو دیگر بدادم نخواهد رسید ومن بدین آرزو دست نخواهم یافت .

آهسته پشت پیانو نشستم وچند آهنك فرنگی راکه اینجا وآنجا در «کنسرت» ها یادگرفته بودم نواختم .

انگشت های من لرزلرزان روی کلیدهای پیانو می‌لغزد و آهنگهای این دستگاه سحرانگیز درفضا پخش میشود ، اما دل آتش گرفته مرا این سیل مواج آرامش نمی‌بخشد . آتش قلب من بااین آبها فرو نمی‌نشیند باخشم وافسوس از پشت پیانو برخاستم وبسراغ «تار» عزیزم که باخودم ازتهران آورده بودمش رفتم .

تار ... ای مونس شبهای تارپری! تار ای انیس روزهای بی قراری من! تو بگو، تو بنال ، تو ایرانی هستی و بهتر ازسازها وآوازهای فرنگی بازبان دختران ایران آشنائی داری پس تو همدم وهمرازمن باش. تارقشنك خودم را ازجعبه درآورده وهمچون یار ازسفربازگشته درآغوشش کشیدم .

تنها هستم ، تنهای تنها ، نه عطا ونه رحمت و نه ناهید ... حتی گلین هم نیست ومن بااین تنهائی درآن هتل کوچك ، محرمانه تر می‌توانم بهلوی دل تب کرده‌ام صحبت کنم .

هرچه فکر کردم شعرخوبی که باروز روزگارم هم آهنك باشد بخاطر نیاوردم، ولی بخاطرآوردم که نامه فروردین آن سال چنگیز باشعرآغازشده وباشعر بپایان رسیده بود .

بهوای آن نامه عزیز مانند مرغ هوا پرواز کردم و پاکت مچاله شده‌اش را غرق اشك وغرق بوس ساختم .

هنوز بوی عطریاس میداد :

***

فروردین ماه ...

بخاطر تو ای آرزوی من ...

شد فصل بهار وطرف کهسار
گهواره سوسن و سمن شد
دوشیزه گل ، عروس گلزار
با ناز بحجله چمن شد
یکباره درخت بی بر و بار
خوشبخت و سپید پیرهن شد
همخانه غنچه رنك گلنار
شیدا دل بی قرار من شد
خورشید بجشن عید جمشید
از اطلس زرد جامه پوشید

بانوی فلك بصبح نوروز · برکاخ بنفش تخت زر زد
با بخت سپید وروز پیروز · سر پنجه بچهرهٔ قمر زد
گیسوی طلائی دل افروز · با شانهٔ زر بپشت سر زد
بر پیرهن حریر زر دوز · الماس نشاند و در تر زد

یکبار دگر نمود دیدار
از پنجره افق پدیدار

سنبل بگشود گرد گردن · گیسوی قشنك فرفری را
آراسته یاسمن به گلشن · اندام سپید مرمری را
نرگس زره کرشمه و فن · بگرفت سر فسونگری را
از چشم خمار دلبر من · آموخت رسوم دلبری را

آویخته باغبان دوباره
برگوش بنفشه گوشواره

آهو برکان کوه پیمای · ازشیره جان شکر مکیدند
چون شاخه گل زشاخ تاپای · در سایه بید آرمیدند
نازك بدنان سایه آسای · برخویش لباس نو بریدند
چون سرو بقامت دلارای · بردامن سبزه صف کشیدند

بگرفته بدست شاخ لاله
بر کام شکر لبان پیاله

بلبل بر گل کشید فریاد · کی تازه عروس نوبهاری
در حجله بانتظار داماد · بنشسته بچشم انتظاری
گل گشت همیشه باد آباد · تا بر سر او توسایه داری
بی روی توخاطرجهان باد · همواره قرین بی قراری

چشم تورخ خزان نبیند
زیبائی تو زیان نبیند

اکنون که طلیعهٔ بهاراست · یعنی که زمان کامرانی است
آندل که چولاله داغداراست · امروز قرین شادمانی‌است
دنیاکه عجوز روزگاراست · پیرانه سری بنوجوانیست
هریار در انتظار یاراست · هر زنده بفکر زندگانیست

بالم مشکن که دستگیرم
دلداده وعاشق واسیرم

ازدوری رویت ای دلارام · افسانه و داستان چگویم
بی ماه رخت بظلمت شام · در گوشه بوستان چگویم
من پیش نگار نازك اندام · ازخاروخس خزان چگویم
بهر دلت ای نهال ناکام · درد دل باغبان چگویم

آن به که سخن کنم فراموش

آهسته ترا کشم در آغوش

پری ... ای آرزوی من ، ای عشق وامید من وای رویای جوانی چنگیز !

تو رؤیای منی ومن از دیر بار عشق ترا بصورت یك خواب شیرین در رؤیای جوانیم دیده‌ام وامروز و فردا این حقیقت تلخ را هم باور خواهم کرد که خواب عشق من برای همیشه بی تعبیر خواهد ماند .

پری ... تو مرا دوست نمیداری تو مزه دوست داشتن را نچشیده‌ای ومرا ببخش اگر میخواهم بگویم که معنی دوست‌داشتن را هم نمیدانی .

اما روزی هم خواهد رسید که قلب ناز پرور تو بالاخره در ین آتش مقدس فرو خواهد رفت و تو هم ...

آری توهم بجای امروز من خواهی نشست .

دو در آنروز مرا خواهی جست ومرا نخواهی یافت .

تو برمزار من اشك حسرت خواهی ریخت ، ولی دلجوئی نخواهی شد . تو ای پری من ، بدنبال روح غرق بخونم بال و پر خواهی گشود ، ولی دیگر در کنار تو آشیان نخواهم ساخت و برای همیشه ...

و برای همیشه ...

***

دیگر سیل اشك من نامهٔ چنگیز را در موج وطوفانی فرو برده بود چشم من نه اورا ، نه نامه اورا نه روح اورا هیچ کس وهیچ چیز را نمی‌دید .

چنگیز ! من ترا دوست میدارم ، من ترا میخواهم .

ای آرزوی من ! ای ... بی تو زندگانی برمن حرام است .

غرق درغم واندوه واشك و افسوس از هوش رفتم وهنگامی که چشم گشودم، تنها « ناهید » بر بالین من نشسته بود .

ناهید گریه میکرد و فکر میکنم اشکهای او پیشانی داغ شده‌ام را خیس کرده ومرا از آن بیهوشی عمیق بیدار ساخته بود .

پری جان ! هفته دیگر بتهران خواهیم رفت .

ناهید راست میگفت .

سرگذشت من در اینجا بپایان میرسد ولی غم من هنوز بپایان نرسیده وشاید این غم بی انتها تا ابد ...

آری ، آری تا ابد هم دل تنك مرا ترك نخواهد گفت .

قسم خورده‌ام تاعمر دارم اشك بریزم ، اندوهناك بمانم و قسم خورده‌ام که بچنگیز ، باین روح نازنین که همچون پروانه بهشتی از کنارم پرواز کرد و تادم مردن تنهایم گذاشت ...

آری بهمین چنگیز فکر کنم و دوستش بدارم ، زیرا وی آرزوی من است.

آرزوی من ... پایان

جواد فاضل

شاهکارهای نویسنده این کتاب

که تاکنون از طرف «کانون معرفت» اول لاله زار منتشر گردیده

عنوان	چاپ	بها
۱ ـ خطبه های محمد (ص)		بها ۳۰ ریال
۲ ـ سخنان علی ع از نهج البلاغه		« ۵۰ »
۳ ـ دختر یتیم	(چاپ هشتم)	« ۲۰ »
۴ ـ عشق و اشك	(چاپ سوم)	« ۲۰ »
۵ ـ دختر همسایه	(چاپ دوم)	« ۲۰ »
٦ ـ فاحشه !!!	(چاپ دوم)	« ۲۰ »
۷ ـ محاکمات تاریخی	(چاپ دوم)	« ۳۰ »
۸ ـ نازنین	(چاپ دوم)	« ۲۰ »
۹ ـ ای آرزوی من	(چاپ سوم)	« ۲۵ »
۱۰ ـ هفت دریا	(چاپ دوم)	‹ ۴۰ ›
۱۱ ـ خطرناك		
۱۲ ـ دختران پیغمبر (ع)		
۱۳ ـ گل قرنفل		‹ ۲۰ ›
۱۴ ـ ملکه بدبخت		‹ ۲۰ ›
۱۵ ـ گناه فرشته		‹ ۲۰ ›
۱٦ ـ گردن بند ملکه		‹ ۲۰ ›

کتابهای نفیسی که از طرف کانون معرفت لاله‌زار ناشر بهترین کتابها انتشار یافته است

الف - کتب مذهبی

۱ - مطهرات در اسلام بها ۳۰ ریال
۲- دختران پیغمبر سخن میگویند » ۳۰
۳- امثال قرآن » ۱۵۰
٤ - کلمات قصار علی ع بسه زبان » ٦۰
۵- کلمات قصار امام حسین ع » ۱۰

ب - کتب تاریخی

٦ - کلئوپاتر بها ٤۰ ریال
۷ - سقراط » ۵۰

آ - کتب فلسفی

۸ - فلسفهٔ نیچه بها ۱۵ ریال
۹ - تصوف » ۲۰
۱۰ - اتیك (اسپینوزا) » ۵۰

د - کتب روانشناسی

۱۱ - وظیفه بها ٦۰ ریال
۱۲ - درآغوش خوشبختی » ٤۰
۱۳ - درجستجوی خوشبختی » ٤۰
۱٤ - عقدهٔ حقارت » ۲۰
۱۵ - راهنمای آداب زندگی » ۳۰
۱٦ - ازدواج » ۳۰
۱۷ - روانشناسی آموزش و پرورش » ۳۰

هـ - کتب ادبی

۱۸ - دارالمجانین بها ۱۰۰ ریال
۱۹ - ساعتی باخیام » ۳۰
۲۰ - سرگذشت ورتر » ٦۰
۲۱ - دفتر حسرتهای گذشته » ٤۰
۲۲ - شاعره‌ها » ٦۰
۲۳ - بهترین اشعار هوگو » ٦۰
۲٤ - انشاء فارسی » ۳۰
۲۵ - هنر انشاء و نویسندگی » ٤۰
۲٦ - انشاء و نامه نگاری برای همه بها ۲۵ ریال
۲۷ - اندیشه » ۳۰
۲۸ - آفتاب بی غروب » ۳۰
۲۹ - جامهٔ ارغوانی » ۸۰
۳۰ - املاء زبان فارسی » ۲۵

و - داستانهای هنری و اجتماعی

۳۱ - ندای وجدان بها ٤۰ ریال
۳۲ - پسر آفتاب » ٤۵
۳۳ - ماجرای جوانی یك استاد » ٤۰
۳٤ - اعترافات » ۹۰
۳۵ - قمارباز » ٤۰
۳٦ - جیب بر » ۱۲
۳۷ - موشها و آدمها » ۲۵
۳۸ - مورچگان » ۳۰
۳۹ - گرك دریا » ۸۰
٤۰ - درجستجوی برادر » ۲۵
٤۱ - پسر یتیم » ٤۰
٤۲ - جادهٔ تنباکو » ٤۰
٤۳ - سرباز اسکاتلندی » ۲۰

ذ - شعر و ادبیات

٤٤ - آثار منظوم غنی‌زاده بها ۲۰ ریال
٤۵ - سوگواریهای ادبی » ۵۰
٤٦ - بهترین اشعار آلفرد دوموسه » ۵۰
٤۷ - مجموعه آثار جبران خلیل » ۵۰
٤۸ - زبده غزلیات سعدی » ۱۵
٤۹ - » » حافظ » ۱۵
۵۰ - نغمه های شاعرانه » ٦۰
۵۱ - ۷۰۰ ترانه روستائی » ۳۰
۵۲ - رومی عصر » ۵۵
۵۳ - ارمغان پاك » ٦۰
۵٤ - گلچینی از شاهنامه فردوسی » ۲۵

ج - رمانهای پلیسی و اخلاقی

شماره	عنوان	بها
۵۵	عروسکهای ساحره	بها ۴۰ ریال
۵۶	وفا	۴۰ «
۵۷	لبخند	۱۰۰ «
۵۸	خطرناک	۴۰ «
۵۹	دختر همسایه	۲۰ «
۶۰	عشق و اشک	۲۰ «
۶۱	گل قرنفل	۲۰ «

ط - قوانین

شماره	عنوان	بها
۶۲	قانون مدنی و آئین دادرسی	۵۰ «
۶۳	اصول آئین دادرسی کیفری	۳۵ «
۶۴	شرح قانون مجازات عمومی	۴۰ «
۶۵	قانون شهرداریها	۱۰ «
۶۶	قانون نظام وظیفه	۱۵ «

ی - فرهنگ لغات

شماره	عنوان	بها
۶۷	فرهنگ آموزگار	بها ۳۰۰ ریال
۶۸	فرهنگ انگلیسی بفارسی معرفت	۱۵۰ «
۶۹	فرهنگ دانش آموز	۱۰ «
۷۰	واژه‌های کلیله و دمنه	۱۰ «

ک - متدهای زبانهای بیگانه

شماره	عنوان	بها
۷۱	متد انگلیسی وارسته	بها ۱۵۰ ریال
۷۲	متد جدید انگلیسی وارسته	۱۵۰ «
۷۳	متد فرانسه وارسته	۱۷۰ «
۷۴	متد جدید فرانسه وارسته	۱۵۰ «
۷۵	متد عربی وارسته	۱۰۰ «
۷۶	کلید متد انگلیسی وارسته	۳۰ «
۷۷	کلید متد انگلیسی وارسته	بها ۵۰ ریال
۷۸	رموز زبان انگلیسی	۵۰ «
۸۹	مدیکال ریدرز	۱۸۰ «

داستانهای شیرین و خواندنی

شماره	عنوان	بها
۸۰	تبهکاران	۲۵ «
۸۱	داستانهای تاریخی	۱۲ «
۸۲	لیلاخانم	۵ «
۸۳	صحنه های مهیج عشق	۵۰ «
۸۴	آدم زیادی	۱۵ «
۸۵	اسرار نهضت جنوب	۴۰ «
۸۶	خطا	۲۰ «
۸۷	کاشف مانیه تیسم	۳۵ «
۸۸	سه استاد سخن	۳۰ «
۸۹	بچه سرراهی	۳۵ «
۹۰	عشاق ناپل	۴۰ «
۹۱	اندیشه و گفتار تولستوی	۶۰ «
۹۲	رهبران نامی امریکا	۱۵ «
۹۳	آخرین سالهای زندگی تسوایک	۴۰ «
۹۴	انیران شامل سه داستان	۱۵ «
۹۵	تأثیر محیط در زن	۳۰ «
۹۶	رنه بقلم شاتوبریان	۶۰ «
۹۷	فرفروزنک	۱۵ «
۹۸	مرغابی سیاه کوچولو	۱۰ «
۹۹	قمارباز	۴۰ «
۱۰۰	دم غنیمت است	۴۰ «

کـه امتیاز چاپ آن بکانون معرفت واگذار شده

تتر یتیم « چاپ هفتم »	بها ۲۰ ریال
ق و اشك « چاپ چهارم »	« ۲۰ »
ختر همسایه « چاپ سوم »	« ۲۰ »
نین « چاپ سوم »	« ۲۰ »
دشه « چاپ سوم »	« ۲۰ »
آرزوی من « چاپ چهارم »	« ۳۰ »
کهٔ بدبخت « چاپ سوم »	« ۲۰ »
ت دریا « چاپ سوم »	« ٤۰ »
ل قرنفل « چاپ سوم »	« ٤۰ »
طرناك « چاپ دوم »	« ٤۰ »
ناه فرشته « چاپ سوم »	« ۲۰ »
ردن بندملکه « چاپ سوم »	« ۲۰ »
ختران پیغمبر (ص) سخن میگویند	« ۳۰ »